



کتابخانه مجازی لی نار

کنار پنجره اتاقم نشسته بودم و به خیابون و رفتو آمد ماشینها نگاه

میکردم صدای خندهای چندش دوستای مامانم از طبقه

پایین می اومد دیگه از دست کاراش خسته شده بودم حالا خوب بود

از خونه میرفت بیرون اولی وقتی این دوست بازیاقمار بازیاشو می

آورد تو خونه دیگه نمی تونستم تحمل کنم اعصابم خط خطی می شد

به خدا ساعتو نگاه کردم ۱۲:۳۰ بود تا دو ساعت دیگه از دستشون

راحت میشدم .

گوشی رو برداشتم تا یه زنگ به ماهان بزنم شمارشو گرفتم دو تا بوق

خورد گوشی رو برداشت

-سلام عزیزم خوبی خوشگلم

-سلام ماهان مرسی من خوبم تو چطوری کجایی؟

-من اا مگه نمیبینی منو زیر پاتم دیگه خانمم

از این حرفش خندیدم هر وقت باهاش حرف میزدم کل غمو غصه هام

یادم میرفت خدایی

-الو جیگرم خوابیدی چرا حرف نمیزنی؟

-نه گلم بیدارم راستی نگفتی کجایی؟

یه نفس عمیق کشیدو گفت :

-خونه خاله ام به جون مهسا هر کاری کردم در برم نشد که نشد

-چرا در بری مگه چی شده؟

-هیچی خانم گل فردا برات توضیح میدم ...جمعه است میای بریم کوه

یه کم فکر کردم فردا برنامه خاصی نداشتم گفتم:

-آره ماهانم میام باهات

-مهساااااااااا

-جانم عزیزم

تعجب کردم ماهان امشب یه جوری بود انگار که از چیزی ناراحت

باشه!!!!!!!!!!!!!!

-جونت بی بلا عزیزم راستش فردا می خوام باهات راجع به زندگیمون

حرف بزنم راستش نمی خوام از دستت بدم پس باید زودتر یه کاری

بکنیم

دیگه شاخام داشت در میومد نه این ماهان واقعا یه چیزیش بود نمی

خوام از دستت بدم یعنی چی؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود

????????????????

-ماهان مطمئنی چیزی نمی خوای بگی چی شده با حرفات داری منو

میترسونی

دیگه اشکم داشت در می اومد بعد عمری عاشق شده بودیم اونم

اینجوری

-نترس قربونت برم من باهاتم فردا همه چیرو برات توضیح میدم

باشه؟

-باشه

با این که هنوزم گیج بودم از حرفاش ولی قبول کردم باهم

خداحافظی کردیم

رو تختم دراز کشیدمو رفتم تو فکر.....

با ماهان تو مهمونیه جشن تولد ستاره آشنا شده بودم اولش بهش  
محل نمیداشتم ولی بعد کم کم ازش خوشم اومد قدش بلند بود  
موهای بلندی داشت رنگ چشاش مشکی بود همینطورابروهای بلندی  
داشت و لبو بینی متناسب رنگ پوستش سبزه بود.....در کل جذاب بود  
و من دوشش داشتم خیلی....تواین فکر بودم که خوابم برد نمیدونم  
چقدر خوابیدم که خوابه عجیبی دیدم(تو یه اتاق تاریک بودم کلی  
ترسیده بودم دو تا مرد در اون اتاق باز کردنو داشتن کشون کشون می  
بردنم منم جیغ میزدم کمک می خواستم از در اومدم بیرون ماهان رو  
دیدم ازش کمک خواستم ولی فقط بلند می خندید)جیغ بلندی  
کشیدمو از خواب پریدم اونقدر عرق کرده بودم که تمام لباسام خیس  
شده بود به ساعت نگاه کردم ۳:۰۰صبح بود احساس تشنگی میکردم

از اتاق اومدم بیرون که آب بخورم وقتی به سالن پذیرایی رسیدم  
مامان دیدم داشت سیگار میکشید سرمو از تاسف تکون دادم یه وقتای  
دوش داشتم اما بیشتر ازش بدم میومد رفتم تو آشپزخونه با صدای  
بسته شدن در یخچال مامان برگشت طرفم....

-چی شده مهسا؟ چرا بیدار شدی؟

-هیچی اومدم آب بخورم مهمونات رفتن؟

-آره تازه رفتن لعنتی دوباره به پری باختم

اینقدر از این حرفش حرص خوردم تمام زندگیش شده بود قمارو

مهمونیو یکی نبود به من بگه این وسط چکارم اصلا چرا منو به دنیا

آورده دیگه جوابشو ندادم سریع رفتم تو اتاقم ...بابام که قربونش برم

بدتر از مامان بود سه ماه بود که رفته آلمان البته سفر کاری جون عمه

اش رفته عشقو حال ... بیخیال بابا خون خودمو کثیف میکنم الکی

دوباره رفتم تو تخت و خوابیدم ...

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم به خاطر بد خوابی

دیشب کمی سرم سنگین بود گیج بودم به ساعت نگاه کردم ۶ صبح

بود تا یه ساعت دیگه باید آماده میشدم رفتم تو دستشوئی که تو

اتاقم بود دست و صورتمو شستم اومدم پایین خونه مثل همیشه

ساکت بود چون زود بیدار شده بودم فرزانه ام هنوز نیومده بود که

صبحونه درست کنه اصلا در کل من عقده داشتم تو این بیست سال

عمری که از خدا گرفتم مامانم بریم صبحونه ناهار شام درست کنه تو

همین فکر بودم رفتم یه تیکه نون برداشتم با آب پرتغال قورت دادم

رفتم بالا تا آماده شم موهامو اتو کردم جلوشو پوش دادم پشتشم با



کلیپس محکم کردم که وقتی شال میذارم حسابی پف کنه یه کمم  
آرایش کردم یه شلوار لی لوله تفنگی مشکی پوشیدم با مانتو مشکی  
سفید یه شال به همون رنگ با یه کتونی مشکی به ساعت نگاه کردم  
۷ بود الان ماهان میرسید بدو رفتم یمت حیاط که گوشیم زنگ خورد  
دیدم ماهان همون لحظه درو باز کردم ماهان از تعجب همینجوری  
گوشی رو گوشش بود داشت نگام میکرد که با یه لبخند گفتم:

-سلام صبح بخیر جن دیدی؟

با صدام از بهت در اومد

-سلام نه اول صبحی پری دیدم نمیگی من سخته میکنم خودتو اینقدر

خوشگل نکن طاقت نمیارم یه کاری میدم دستت اااااااااا.....

با اخم گفتم:

-من خوشگلم جنبه ات بره بالا لطفا

اومد جلو لپمو کشید

-چشم

سرمو کشیدم عقب گفتم:

-ماهاننننننن میدونی خوشم نمیاد عین این بچه کوچولو ها لپمو

میکشی

در ماشینو باز کرد سرشو خم کرد:

-عفو بانو

منم گوشه مانتومو گرفتم یکم زانو هامو خم کردم

-دیگه تکرار نشه سرورم

و سوار شدم تا وقتی رسیدیم اینقدر برام جک تعریف کرد و من  
خندیده بودم که داشتم از دل درد میمردم وقتی رسیدیم یکم پیاده  
روی کردیم ماهان از هر در صحبت کرد تا نزدیک ظهر اینقدر گشتم  
شده بود گفتم:

- ماهان بریم یه چیزی بخوریم صدای شکمم در اومد الانه که دل و  
روده ام از گشنگی همو بخورن

خندید

- بریم خانم گل

دستمو گرفتو حرکت کردیم سمت یه رستوران پشت یکی از میزا  
نشستیم

ماهان گارسونو صدا کرد رو به من گفت :

-چی می خوری؟

-جوجه.....

-آقا لطفا دو تا جوجه با سالادو نوشابه

یه رب بهد وقتی غذارو آورد من عین مغول حمله کردم به جوجه

بدبخت داشتم غدامو می خوردم که دیدم ماهان به غذاش دست نزده

خیلی تو فکر بودتو این ۶ ماهی که با هم بودیم تا حالا اینجوری ندیده

بودمش یه جورایی همه زندگیم بود ستاره همیشه به شوخی میگفت

خدارو شکر یکی پیدا شد دوست داشته باشه که از کمبود محبت

معتاد نشه ....داشتم تو صورتش نگاه میکردم که گفت:

-تورو خدا من هنوز جوونم آرزو دارماااااااا خانم گرگه منو نخور

-دیگه من اونقدرام شکمو نیستم راستی ماهان چرا اینقدر تو فکری

چی شده دیشب پای تلفن چی میگفتی

-میگم خانم گل بعد غذا

و شروع کرد به خوردن بعد غدام دو تا نسکافه سفارش داداونم نوش

جان کردیم اومدیم بیرون بعد کلی پیاده روی یهو بی مقدمه گفت:

-مهسا من نمی خوام تورو از دستت بدم من دوست دارم وقتی تو

جشن تولد ستاره دیدمت با خودم گفتم به هر قیمتی شده تومال منی

زنم میشی و خانم خونه ام

-خوب الان مال همیم

-مهسا مال همیم ولی هنوز تو زنم نیستی

-خوب این که کاری نداره با هم ازدواج میکنیم

-مشکل همینجاست مامان اینا اصرار دارن با دختر خاله ام هیلدا

ازدواج کنن برا خودشون بریدنو دوختن آخر هفته ام مثلا جشن

نامزدیه

با این حرفاش انگار دنیا دوره سرم خراب شد اشک تو چشم جمع شد

نه من نمی تونستم از ماهان دل بکنم ماهان با سر انگشت داشت

اشکامو پاک می کرد

-گریه نکن خانم گلم سرمو بلند کردم دیدم خودشم گریه میکنه با

همون حالت گریه گفتم :

-خودت چرا گریه میکنی ؟

تند اشکاشو پاک کرد :

-دیگه گریه نمیکنم ببین مهسا من یه فکری کردم یه زن عمو دارم تو

بندر عباس میریم پیش اون بعد فوت عمو با همه قطع رابطه کردو

رفت اونجا فقط من بهش سر میزنم بعد اونجا عقد میکنیم یه مدت

بعد که آبا از آسیاب افتاد برمیگردیمو به عنوان زنم به بابا مامان

معرفیت میکنم اون موقع ام دیگه چیزی نمی تونن بگن.....

مهسا خوب فکراتو بکن فردا شب خبرشو بهم بده حالام بیا بریم

تو راه برگشت هیچکدوم حرفی نمیزدیم وقتی رسیدیم از ماشین

پیاده شدم

-مهسا فردا منتظر جوابتم

-اگه بگم نه؟

اخم کرد گفت:

اونوقت من باید بمیرم

-خدا نکنه دیونه

-فقط مهسا نمی خوام کسی چیزی بدونه باشه؟

-باشه خداحافظ

دست تکون دادو رفت داشتم به رد لاستیکا نگاه میکردم به سرنوشت

فکر میکردم که قراره منو کجاها بکشونه.....

اومدم تو حیاط از پله های خونه رفتم بالا در بزرگ چوبی سالنو باز

کردم که دیدم دم در دو تا چمدونه صدای مامان میومد که داشت به

فرزانه امرو نهی میکرد اومدم وسط سالن دیدم بله خانم خوشتیپ

کرده متوجه حضورم شد و برگشت

-سلام مهسا خوبی



-علیک سلام مهتاب جون کجا به سلامتی (مامانم دوست نداشت بهش

بگم مامان باید میگفتم مهتاب جون)

-با بچه ها داریم میریم ترکیه

-||||| ترکیه خوبه چه بیخبر خوش بگذره مامان ابروهای تاتو کرده

نازکشو داد بالا

-همچین بیخبرم نبود یه ماهی میشه نقشه شو کشیده بودم

اینو گفتو برگشت طرف فرزانه و گفت:

-دیگه سفارش نکنما مراقب خونه باش

من بدبختم که کشک حداقل یه مهسام میزاشتی تنگش یکم دلم

خوش میشد من در بدریهو گفتم:

-منم دارم..... دارم میرم مسافرت با بچه ها یه مسافرت طولانی

-خوش بگذره

دیگه حرصم داشت در می اومد خدایی فکر کنم اینا از گوشه خیابون

منو پیدا کردن سریع خداحافظی کردم از پله ها رفتم بالا اشکم در

اومده بود خودمو با لباس انداختم رو تختو زار زدم اگه ماهان نداشتم

بدون شک خودمو میکشتم داشتم دق میکردم اصلا نمیدونم فلسفه به

دنیا اومدم چی بود خدا وکیلی من که کسی رو نداشتم نگرانم بشه

آره فکر کردن نمی خواست با ماهان میرفتم من تو این بیست سال

فقط شش ماه محبت دیده بودم اونم از ماهان بود گوشیه برداشتم

زنگ زدم بهش ....

-سلام عزیز دلم الان می خواستم بهت زنگ بزنم

با صدای بغض دارم گفتم :

-ماهان باهات میام تا آخر دنیا که شده باهات میام

از صداش معلوم بود تعجب کرده

-مهسا مطمئنی نمی خوامی فکر کنی پدرو مادرت.....

تقریباً با فریاد گفتم :

-از کدوم پدر مادر حرف میزنی از پدری که تو این بیست سال یادم

نمیاد آخرین بار کی دیدمش یا از مادری که دارم در حسرت اینکه یه

بار بهش بگم مامان میسوزم یا وقتی میره مسافرت به جای اینکه به

دخترش بگه مراقب خودت باش به خدمه اش میگه مراقب خونه

باش هاننننننننن

دیگه به حق افتاده بودم صدای آرامش بخش ماهانو شنیدم که

گفت:

-آروم گلم.....آروم باشه میریم مهسا عاشقتم برات یه زندگی بسازم

که همه حسرتشو بخورن خیلی می خوامت دختر گریه نکن که داغون

میشم همین امشب وسائلتو جمع کن فقط مهسا دوباره تاکید میکنم

هیچکس چیزی ندونه بهتره

حالا با حرفاش آروم شده بودم ولی صدام از شدت گریه گرفته بود

-باشه عزیزم مطمئن باش

-مرسی می بوسمت فردا صبح حرکت میکنیم باشه؟

-باشه

با خنده گفت:

-پس پیش بسوی سعادت و خوشبختی با خانمیه خودم نوکرتم...

چشمامو که باز کردم درختای نخل توجه امو جلب کرد ماهان متوجه

شد که بیدار شدم

-سلام خانم گل بیداری شدی پاشو که رسیدیم تورو خدا همسفر مارو

باش از وقتی دیشب شام خوردیم راه افتادیم تو خوابیدی

-چقدر زود رسیدم

-از دیشب یه سره دارم میرونما گفتم زودتر برسیم بهتره

خودمو رو صندلی جابجا کردم به اطراف نگاه کردم قبلنم اومده بودم

بندر خیلی شهر قشنگی بود من هیچوقت فکر نمیکردم سرنوشتتم

قراره اینجا شکل بگیره داشتیم از یه خیابون عبور میکردم که سمت

چیمون دریا بود دریای جنوب وای چقدر قشنگ بود به قایقایی که رو

آب شناور بودن نگاه کردم به ماهان گفتم:

-ماهان یادت باشه پیام قایق سواری من خیلی دوست دارم باشه؟

-باشه خانمی حتما

اینو گفتو ماشینو برد تو یه کوچه یه ۱۰۰ متری رفتیم ماشینو جلوی

یه در بزرگ سبز رنگ نگه داشت

-رسیدیم پیاده شو

از ماشین پیاده شدم ماهانم پیاده شد به سمت آیفون رفت دکمه اش

و فشرد بعد چند ثانیه صدای دختر جوان گفت -کیه.....؟

-منم ماهان باز کن

در با صدای تق باز شد ماهان برگشت سمتم گفت

-گلم صدای دختر عموم بود پریا بریم داخل

از در رفتم تو خونه رو از نظر گذروندم خونه حیاط بزرگی داشت که

دو طرفش درخت نخل بود حیاطم پر سنگای ریز بود که با سکوتی که

تو حیاط بود و قتی قدم برمیداشتم صدای قرچ قرچ میومدم نمیدونم

چرا یه لحظه از اونجا ترسیدم منو یاد خونه جادوگرا مینداخت

برگشتم دیدم ماهان با چمدونا داره به سمتم میاد دلم آروم شد از

فکرم خندیدم همزمان در سالن باز شد یه خانم مسن با سه تا دختر

جوون جلو در ظاهر شدن در نگاه اول که صورتاشون مهربون

بود ماهان از همونجا داد زد

-سلام

اونام با سر جواب دادن اومدن جلو سلام دادن خودشونو معرفی

کردن زن عموی ماهان اسمش شکوه بود و دختر عموهاشم پریا -المیرا-

سمیه بودن باهاشون آشنا شدم و رفتیم تو در کل خونه بزرگی بود

ولی خیلی ساده دخترا منو به اتاق خودشون بردن من لباسمو عوض

کردم نشستم باهاشون به حرف زدن پریا گفت:

-خیلی خوش اومدی اینجارو خونه خودت بدون

لبخندی زدمو گفتم:

ممنون عزیزم مرسی لطف داری

-اوهههههه چه لفظ قلم بی خیال بابا ....

به لبخندی اکتفا کردم دیگه حرفی نزدم اونجا برام یجوری بود راحت

نبودم باید با ماهان صحبت میکردم که زودتر عقد کنیم از اونجا بریم



من اصلا اونجارو دوست نداشتم خصوصا که تو همون نگاه اول وقتی

شکوه خانم حرف زد از حرفاش خوندم که زیاد از بودن ما راضی

نیست این وسط فقط پریا مهربون بود المیرا که تو حال خودش بود

سمیه ام کلا یه جورایی مشکوک بود بعدشم که ناهار خوردیم ماهان

پیشنهاد کرد تا میره دنبال کارا منم با دخترا برم یه دوری بزنم منم

قبول کردم .....

شب اینقدر از گردش اونروز خسته بودم که تارسیدم تو اتاق لباسامو

عضو کردم خوابیدم نیمه های شب بود که بازم اون خواب عجیب و

دیدم از خواب پریدم به ساعت نگاه کردم ۲ بود در کمال تعجب دیدم

پریا تو تختش نخوابیده شونه هامو دادم بالا که یعنی به من چه از

تخت اومدم پایین رفتم تو آشپز خونه آب بخورم دیدم ماهان رو

کاناپه خوابیده رفتم از تو اتاق خواب یه پتو آوردم انداختم روش که

از باد کولر سرما نخوره موهاب بلندش رو پیشونیش بود خیلی

جذابش کرده بود با دست موهاشو کنار زدم آروم گونه اشو نوازش

دادم که دیدم دستمو بوسید دستاشو گذاشت رو دستام اونارو محکم

گرفت گفتم:

-بیخشید بیدارت کردم عزیزم

-نه خانم گلم اشکال نداره و بلند شد

-چی شده مهسا چرا بیدار شدی؟

-هیچی خواب دیدم اومدم یه کم آب بخورم ماهان

-جانم

-میدونم دیروقته ها ولی می خواستم باهات صحبت کنم

بگو عزیزم سراپا گوشم

-ببین ماهان من میدونم آدمای این خونه زن عمو دختر عمو هاتن تو  
بهشون کاملا اعتماد داری ولی من احساس خوبی ندارم بهتره زودتر

عقد کنیم از این جا بریم

خندید دوباره دستمو گرفت گفت:

-نگران چی هستی خانمم تو بهشون اعتماد کن نگران نباش مطمئن  
باش خیلی زود عقد میکنیم و از اینجا به خاطر راحتی تو میریم

دیگه؟؟؟؟؟

-دیگه هیچی عزیزم ممنون که درکم میکنی

اومدم گونه اشو ببوسم که با یه حرکت سریع لباسو گذاشت رو لبامو

به همون سرعت یه بوسه ازشون گرفت و گفت:

-حالا بدو برو بخواب تا کار دست هم ندادیم

خندیدمو شب بخیر گفتم عاشق ماهان بودم تو این ۶ ماه که باهم

بودیم همیشه غریزه اشو کنترل میکرد و به همین بوسه های کوتاه

اکتفا میکرد منم خوشحال بودم که منو به خاطر خودم می خواست

نه برای هوس.....

الان دو هفته از اون شبی که با ماهان صحبت کردم میگذره هنوز هیچ

اتفاقی نیوفتاده یعنی نه من و ماهان عقد کردیم زندگی مشترکی که

قولشو بهم داده بود ساختیم و نه از خونه زن عموی ماهان رفتیم

اینجا همه چی یه جورایی مشکوکه ماهانم همینطور دیگه دارم کم کم

به این نتیجه میرسم که کارم اشتباه بوده ولی هر دفعه تو این مدت

رفتارای ماهان بر روی فکرم خط بطلان میکشه ماهان میگه چون من

اجازه پدرم رو ندارم نمیتونیم عقد کنیم و باید یه آشنا پیدا شه که  
بتونیم این کارو غیر قانونی انجام بدیم خلاصه همه چی خوب بود تا  
اونشب.....

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

نیمه های شب بود که با صدای گریه یه نفر از خواب بیدار شدم وقتی  
از تخت اومدم پایین طبق معمول پریا رو تختش نخوابیده بود من  
نمیدونم این دختره شبا کجا میرفت!!!!!!!!!!!!!!

از پله ها اومدم پایین دیدم در سالن بازه و سمیه داره گریه میکنه و  
زیرلب یه چیزایی میگه که چون فاصله ام باهاش زیاد بود نمیشنیدم  
یکم بهش نزدیک شدم از چیزایی که میشنیدم نزدیک بود سخته کنم

-ماهان نامرد پسره ی عوضی ....نه خدایا غلط کردم نجاتم بده

...بیچاره مهسا... آره اول باید همه چیو به اون بگم بعدم خودمو

بکشم

انگار به گوشام اعتماد نداشتم فکر کنم شاخام در اومده بود باید

میفهمیدم این چرا این حرفارو میزنه ماهان مگه چیکار کرده که سمیه

داره این حرفارو میزنه بهش نزدیکتر شدم که انگار حضورمو حس کرد

سرشو بلند کرد قبل اینکه حرفی بزنم با گریه گفت:

-مهسا تویی بیا اینجا بشین خوب شد اومدی می خوام باهات حرف

بزنم

متعجب گفتم :

-سمیه چی شده چرا اینجوری گریه میکنی م...ماهان چیکار کرده

-ببین مهسا من زیاد فقط ندارم برات توضیح بدم فقط به حرفام

گوش کن

اینقدر متعجب بودم که اصلا نتونستم زبون باز کنم فقط سر تکون

دادم

-مهسا همه اون چیزایی که دورو برت میبینه ماهان این خونه من و

المیرا پریا اون زنیکه عوضی شکوه انایی نیست که تو باورته ماهان و

شکوه عضو یه باند قاچاق دختران!!!!!!! دخترای ساده ای مثل تو من

المیرا رو ماهان عاشق خودش میکنه بعدم به یه بهانه ای اونارو میاره

اینجا تو یه فرصت مناسب اونارو میفرسته اونور آب حلام نوبت منه

اون ماهان نامرد بهم قول داده بود که منو نمیده دستاونا ولی زد زیر

قولش

و شروع کرد به گریه چیییییییی این امکان نداشت ماهان من اونی که

با تمام وجود میپرستیدمش امکان نداره اصلا نمی تونستم این

موضوع رو درک کنم

-چیه چرا ماتت برده بدبخت حالا خوبه اینارو من بهت گفتم و اونا به

روش خودشون بهت نفهموندن میدونی چجوری ماهان هر کدوم از

دخترارو که میاره اینجا بعد یه مدت اونارو میبره تو یه اتاق ماهییت

پلیدشو نشون میده میدونه چجوری به زور لخت میکنه ازت فیلمو

عکس میگره ولی بهت دست نمیزنه چون او عوضیا دخترای ترو تازه

می خوان که خودشون بی آبروش کنن میفهمی چی دارم میگم

میفهمی باید بری مهسا تورو خدا اونا هنوز هیچ آتوئی ازت ندارن

خودتو از این جهنم نجات بده مهسا



هنوزم گیج بودم به ماهان فکر میکردم یعنی اون همه عشقو علاقه

دروغ بود قلبم داشت میومد تو دهنم من چیکار کردم من چرا به

ماهان اعتماد کردم ماهان اونقدر نقش یه عاشقو خوب بازی کرد که

.....منم همپای سمیه گریه میکردم که یه مرتبه با صدای ماهان هر

دو از جامون بلند شدیم

-به به آفرین سمیه خانم خوب نقش فرشته نجاتو بازی میکنی

و ترسناک خندید از خندیدنش یه قدم رفتم عقب که اومد ستامو

گرفت

-کجا خانمی تشریف داشتین

بعد برگشت با خشم سمیه را به باد کتک گرفت باورم نمی شد ماهان

اینطور تغییر شخصیت دهد از سرو صداها المیرا و شکوه هم بیدار

شدند و شکو با خشم گفت:

-ماهان ولش کن این آشغالو فردا که رفت اونا خودشون ترتیبشو

میدن

-آره کوچولو بهت قول دادم نگهت دارم ولی نشد

سمیه یه تف به صورت ماهان انداخت ماهان با سیلی جوابشو داد منم

که این وسط اصلا نمی تونستم قضیه رو هضم کنم و چیزی از حال

نگم بهتره فکر کن یه روز چشم باز کنیو ببینی همه اون آرزوهای

قشنگی برا خودت ساختی مثل یه حباب میترکه چه حالی میشی.....

ماهان اومد سمتم و دستمو گرفت که عین برق گرفته ها دستمو

کشیدم یه دفعه همه اون عشق تبدیل به به یه تنفر بزرگ شد

-ول کن دستمو عوضی

-هنوز باهات کار دارم خانم گل ولت کنم چرا؟؟ من ماهانم عشقت

با پوزخند گفتم:

-عشقم تو مردی عوضی پست فطرت اشغال

دروغگووووووووووووووووو

که با صدای سیلی که به گوشم زد اشکام بیشتر شد

-خفه شو هرزه.....

هان این همون ماهان بود که دم از عشق میزد حالا بهم میگفت هرزه تا

به خودم اومدم دیدم تو تو زیرزمین اون خونه زندانی شدم خدایا

خودت به دادم برس.....

نمی خوام اصلا اون شبو به یاد بیارم که چه بر من گذشت اونقدر

خردو تحقیر شده بودم که دیگه حالی بر من نبود به بخت بد خودم

لعنت فرستادم که چه سرنوشت شومی دارم اصلا تو مخم نمیگنجید

که این ماهان همون ماهانی باشه که من عاشقش بودم و اون منو با

تمام وجود میپرستید از خدا خواستم وقتی می خوابم و چشم باز

میکنم همه اینا یه خواب باشه ولی نبود تازه خوابم برده بود که در

زیرزمین با صدای محکمی باز شد منم یه متر از جام پریدم با تعجب

جلو چشمم همون دوتا مردی رو دیدم که همیشه تو خواب میددم

همون دیشب با خودم عهد کرده بودم تا اونجایی که می تونم از  
دستشون فرار کنم و اگر نشد خودمو بکشم چون دیگه چیزی برا از  
دست دادن نداشتم که بخوام زنده بمونم اون دو تا اومدن طرفمو  
دستامو گرفتن به زور منو با خودشون به سمت بیرون هدایت میکردن  
با دادو فریاد منو آوردن بیرون که ماهان و دیدم چشم تو چشم اصلا  
یه ذره ام ناراحت نبود با خودم گفتم خاک تو سرت برا چی باید  
ناراحت بشه کارش اینه از اولم به همین قصد باهام آشنا شده بود از  
هرچی مرد متنفرم همتون کثافتین اصلانم نمی خواستم به این  
عوضی التماس کنم که مثلا دلش بسوزه بخواد کاری بهم نداشته باشه  
اومد جلو چونمو گرفت با نفرت سرمو تکون دادم که ایندفعه چونمو  
محکتر گرفت

-هان چیه هیچی نشده هار شدی

یه تف کردم تو صورتش و گفتم

-هار تویی برا خودم متاسفم ماهان که عاشق تو بودم متاسفم که دیر

فهمیدم احمق بی لیاقت اشغال

محکم زد تو صورتم و گفت

-خفه شو تا خودم خفه ات نکردم حیف که اون دختره عوضی خودشو

کشت و الان مجبورم تورو بجای اون بدم وگرنه اینقدر ازت حرصیم

که خودم ادبت میکردم هرچند زیر دست اونای دیگه ادب میشه

ببرینش

داشتن منو میبردن کجا نمیدونم ولی کور خونده عمرا اگه بذارم دست

کسی بهم بخوره یا فرار میکنم یا خودمو میکشم منو دوباره به زور

بردن تو ماشین خودشونم عین محافظا وایسادن کنار ماشین که مثلا  
من جم نخورم یا فرار نکنم ای خدا خودت یه راهی نشونم بده میدونم  
بنده خوبی برات نیستم ولی حق من این زندگی نیست خدایا کمکم  
کن بعد چند لحظه یه مرد قد بلند قوی هیکل با ماهان او مدن کنار  
ماشین مرده داشت سیگار میکشید عصبی به ماهان گفت  
-من اینو میبرم ماهان ولی وای به حالت اگه قبولش نکنن آخه من به  
تو چی بگم بی عرضه بذار اینو راهی کنم میام میدونم با شما بی  
عرضه ها چیکار کنم  
بعد رو به اون دوتا گفت  
-شما دوتا تن لشم برین جنازه اون سگو گم وگور کنین تا من ترتیب  
اینو میدم

تازه یاد سمیه افتادم پس خودشو کشته بود .....دوباره رو به

ماهان گفت مدارکشو بده و کیف منو محکم از دست ماهان کشید

بیرون اومد تو ماشین نشست و کیفو محکم انداخت سمتم و گفت

-سلام خانم خانما شنیدم عزیز دردونه ی ماهانی

نگاهی از سر نفرت بهش کردم راستش ترسیدم بهش چیزی بگم و اونم

دیگه دنبالشو نگرفتو ماشین و روشن کرد و راه افتاد تقریبا یه یه ربی

تو راه بودیم که سر یه چهارراه ترافیک سنگینی شد اونم همینجوری

به زمینو زمان داشت فحش میداد و تند تند سیگار میکشید یه جرقه

ای زد تو سرم یادمه وقتی راه افتاد در ماشینو قفل نکرد با خودم

گفتم هرچه بادا باد کیفمو برداشتم زیر چشمی بهش نگاه کردم اروم

دستگیره رو فشار دادم تق صدا خورد اینقر ترسیده بودم که داشتم



سکته میکردم ولی نه الان وقت فرار بود نه سکته خوشبختانه ماشینا

اینقدره بوق میزدن و راننده ها به خاطر این ترافیک سروصدا راه

انداخته بودن که صدای باز شدن درو نشنید منم گلوله از ماشین زد

بیرون نمیدونم اون همه قدر تو از کجا آورده بودم که داشتم اونجوری

میدویدم ۵ دقیقه بود دوییده بودم خیلی دور شده بودم اومدم پشت

سرمو نگاه کنم ببینم داره دنبالم میاد یا نه که یه ماشین با سرعت

خورد بهمو منم پرت شدم کنار جدول خیابون و سرم محکم خورد به

جدول فقط همینو یادمه.....دیگه تموم

\*\*\*\*\*

اینقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم اصلا چی شد تا به خودم اومدم

دیدم بالا سر دخترم خاک بر سرم منم زدم بهش ولی خودش پرید وسط

جاده ای خدا رحم کن خیا بون زیاد شلوغ نبود فقط یه چندتا عابر که

متوجه شدن او مدن طرفم اینقدر گیج شده بودم که نمی دونستم

چیکار کنم یه مرد میانسال گفت

-جناب چرا ماتت برده ببرش بیمارستان دیگه چرا وایسادی و سریع

بلندش کرد و گذاشتش تو ماشین منم به خودم او مدم نشستم پشته

فرمون با سرعت رفتم سمت بیمارستانی که خاله سیمین توش پرستار

بود خدایا بدبخت شدم برگشتم به دختره نگاه کردم و گفتم

-تورو جون عزیزت تورو خدا زنده بمون

بعدم همونجور که داشتم میروندم زنگ زدم کیارش خواب بود برزخی

شد

-الو کیارش

-د..... زهر مار کيارش بميري کفنت کنم با دستام چه مرگته اول

صبحی

-کيا خفه تصادف کردم بدو بيا بیمارستان بدو تا همکارات نیومدن خر

منو نچسبیدن

انگار که خواب از سرش پرید

-چی گفתי تصادف کجا ميري کدوم بیمارستان

-بیمارستان خاله سیمین بدو بيا بدو .....

قطع کردم و تا بیمارستان تو دلم دعا کردم زنده بمونه وگرنه بدبخت

دو عالم بودم.....

رسیدم دم بیمارستان اینقدر تند اومده بودم که نزدیک بود دوباره

تصادف کنم از ماشین پیاده شدم و سریع دختره رو آوردم بیرون رفتم

تو اورژانس که پرستارا تند یه برانکارد آوردن دختره رو گذاشتم روش

سیل سوالا شون شروع شد پرستاره گفت:

-چی شده تصادف کرده با شما یا یکی دیگه اسمش چیه چند سالشه

در همون حال سریع گفت دکتر صدیقی رو پیج کن انگار به سرش

ضربه خورده منم گفتم:

-خانم من باهاش تصادف کردم اسم و مشخصاتشم نمیدونم یه دفعه

یاد کیفی که اون مرده انداخت تو ماشین افتادم سریع بدون توجه به

حرفای پرستار رفتم سمت ماشین کیفو برداشتم درش و باز کردم از

میون خرتو پرتو شناسنامه شو برداشتم دوباره رفتم تو که دیدم دکتر

اومده داره معاینه اش میکنه تند رفتم شناسنامه رو باز کردم به

پرستاره گفتم:

-اسمش مهسا است...مهسا امجد

به تاریخ تولدش نگاه کردم

-بیست ساله .....

دکتر گفت رو به پرستار گفت:

-سریع باید بره اتاق عمل آماده اش کنین

بعدم بشمار سه بردنش سمت اتاق عمل که یدفعه از دور کیارشو دیدم

تند دویدم سمتش

-سلام خوبه بهت گفتم بدو بیا الان میان

-علیک سلام چیکار کردی نوید به کی زدی؟

برگشتم دیدم بردنش اتاق عمل دوباره برگشتم سمت کیارش

-اوناهاش بردنش اتاق عمل دختره خیلی جوونه کیا...اگه بلایی

سرش بیاد بدبخت میشم وای جواب مامانو چی بدم بفهمه دق میکنه

بخدا خودش پرید وسط خیابون من مثل آدم داشتم رانندگیمو

میکردم

اومد حرفی بزنه که یه مامور نیروی انتظامی اومد سمتمون

-ای وای اینارو کی خبر کرد؟

کیارش که معلوم بود خیلی نگرانه با یه حالت حرصی گفت:

-عمه من ....خوب همینا خبرش کردن دیگه

ماموره بهمون رسید

-سلام آقای نوید اقبالی کدومتونین؟

کیارش کارت شناسایی شو در آورد در همون حال که به سمت من

اشاره میکرد اون ماموره ام به محض این که کارت شناسایی کیارش

دید برایش احترام نظامی گذاشت کیا سر تکون داد یعنی آزاد اونم از

اون حال خارج شد و گفت:

-ببخشید جناب سرگرد چه اتفاقی افتاده؟

کیارشم با لحن جدی ویه عالمه جذبه گفت:

-گویا آقای اقبالی با دختر خانمی تصادف کردن متاسفانه پریدن وسط

خیابون الانم اتاق عملن

اون ستوانم بعد گرفتن اسم و مشخصات اون دختره این حرفا گفت

-شرمنده ام جناب سرگرد شما خودتون میدونین من مامورمو معذور

باید ایشون تا مشخص شدن وضعیت مریض پیدا شدن اقوامشون با

بیان البته میتونن به قید ضمانت آزاد بشن خلاصه اینکه سه سوته  
مارو انداختن تو بازداشتگاه و کیارشم که نمیدونم چه جوری قضیه  
رو به مامان گفته بود سند خونه رو آوردن و سه سوتم آزاد شدیم تا  
وقتی که دختره به هوش بیاد چون نتونستن کسی از اقوامشو پیدا  
کنن .....از کلانتری اومدیم بیرون مامانم یه ریز اشک میریخت

-آخه مامان جان چرا گریه میکنی؟

مامان با گریه گفت:

-اگه اون بلایی سرش بیاد چی بدبخت میشیم که.....

کیارش گفت :

-گریه نکن خاله سمیره تورو قرآن به جای این حرفا فقط دعا کنین

بریم بیمارستان ببینیم چه خبره؟



بعد یه بیست دقیقه ای رسیدیم بیمارستان عملش کرده بودن بیهوش  
بود خدارو شکر آسیب جدی ندیده بود و دستش شکسته بود و دکتر  
میگفت فقط به خاطر اینکه به سرش ضربه خورده باید تحت مراقبت  
باشه تا بیهوش بیاد ببینن چی شده از ته دل دعا کردم هیچ اتفاقی  
نیوفتاده باشه براش که من رسماً بدبخت شم مامانم تا اومدن خاله  
سیمین گفت میمونه بیمارستان تا به خاله بگه مراقبش باشه تا بیهوش  
بیادمنم رفتم خونه اصلاً حوصله کارو نداشتم و کیارشم که خیلی  
بهش زحمت داده بودم رفت سرکارش.....

سرم انقدر سنگین بود که نمیتونستم بلندش کنم چشمامو باز کردم  
سرمو چرخوندمو دیدم تو بیمارستانم آنی تموم اتفاقا یادم اومد تا  
وقتی که تصادف کردم وای چقدر دستم درد میکنه سرم که از اون

بدتر....دوباره چشم چرخوندم دیدم یه خانمی پای تختمه از صدای

ناله ام بلند شدنگران اومد سمتم

-وای عزیزم بهوش اومدی خداروشکر الان دکتر خبر میکنم

با این حرف تند رفت بیرون بعد چند دقیقه با دکتر و پرستار برگشت

دکتر اومد سمتم همینطوری که نبضمو گرفت گفت:

-خوب بگو ببینم خانم خوشگل جاییت درد نمیکنه

با خودم گفتم درد نمیکنه دارم میمیرم با ناله گفتم:

-دستم و سرم خیلی درد میکنه آقای دکتر چی شده چه بلایی سرم

اومده؟

با لبخند گفت هیچی خانم دستت شکسته و سرتم آسیب دیده سمت

چیه

-مهسا.....امجد

-خوب خدارو شکر نگران بودیم که به خاطر ضربه سرت فراموشی  
بگیری که حالا سالمی اگه مریض خوبی باشی به حرفای دکترا گوش

بدی دو روز دیگه مرخصی

تشکر کردم و اونم رفت اون خانمه اومد سمتم و دستمو گرفت و

گفت:

-خوب خدارو شکر که حالت خوبه

-بخشید شما کی هستین

بازم با همون لبخند مهربون گفت:

-اسمم سمیره است مادر نویدم همونی که باهات تصادف کرده تورو

خدا بخش خانمم که اینجوری شد طفلک بچه ام از دیشب آرومو قرار

نداره منم دلم نیومد که اینجا نمونم گفتم بمونم تا بهوش بیای راستی

شماره ای از خانواده ات بده بهشون خبر بدیم حتما نگران شدن تا حالا

با خودم گفتم خانواده کدوم خانواده

-من کسیو ندارم سمیره خانوم تو شهر شمام مسافرم.....

نگاهش که مهربون بود مهربونتر شد

-آخی الهی بمیرم عجب مهمون نوازی کردیم ازت تورو خدا ببخش

-نه سمیره خانوم تقسیر خودم بود خودم پریدم وسط خیابون

-به هر حال نویدم بیدقتی کرده برم زنگ بزنم بهش بگم بهوش اومدی

و رفت

-الو سلام مامان جونم چی شد بهوش اومد؟



منم با تته پته گفتم:

-قر بون..ت..ت برممم الان میام...غلط کردممم

-وگوشی رو قطع کردم که دیدم کیارش با اخم داره نگاهم میکنه

-هان تو دیگه چته؟چه مرگته ببند چشم هیزتو عوضی

-کوفت تو این موقییتم دست از لودگی بر نمیداری احمق کی می

خوای بزرگ شی بدبخت اونی که زنت بشه

-اولا به تو چه دوما به تو چه سومما به تو چه چهارما....

-درد بیدرمون نه

و دویید سمتم که آنی فرار کردم در حال فرار گفتم

-اگه تونستی منو بگیری تا دم ماشین مسابقه...

وقتی نشستیم تو ماشین دستاشو به حالت دعا آورد بالا

-ای خدای مهربون یه کاری کن این دختره رضایت نده این بیفته زندان

یه شهر از دست این راحت شن ۵۰۰ تومن نذر آقا سید مظفر

میکنم (امامزاده است تو بندر عباس) پقی زد زیر خندهو من گفتم :

-درد

همونجوری دستمو آورده ام بالا گفتم:

-من ۱۰۰۰ نذر آقا سید مظفر میکنم که منو از دست تو دشمن نجات

بده

-دستت درد نکنه نمی خواد مناقصه راه بندازی قربونت تو مارو سالم

برسون بیمارستان دستت به فرمون باشه بیخود نیست یه بنده خدارو

انداختی گوشه بیمارستان معلوم نیست اون موقع داشتی نذر چی

میکردی

جدی شدم گفتم:

-تو از کجافهمیدی من داشتم نذر میکردم

-بسه مسخره بازی در نیار

-||| به جون کیارش همون موقع داشتم نذر میکردم عاشق بشم و زن

بگیرم و برم سر خونه زندگی از دست این نوریای غرغرو راحت شم به

جون مامان قسم

اینو که گفتم باور کرد و بعدش گفت:

-آره خدایی تو از دست این نوریای چی میکشی خیلی غرغرو



زدم پس کله اش عصبی گفتم:

-تو حق نداری راجع به خواهرم حرف بزنی امشب می‌گم بهش که  
حالتو بگیره....

یه ترسی انداخت تو صداش گفتم:

-قربونت برم نوید جون چیز خوردم مادر پولادزره رو به جون من  
نداز....

از لحنش خندیدم دیگه حرفی نزد خیلی دوسش داشتم کیارشو عین  
داداش نداشتم باهم خیلی ندار بودیم پدرو مادرشو تو یکی از اون  
ماموریتای خطری پلیسی از دست داده بود و دو سال بعدش اتفاقی  
باهم آشنا شدیم درسته ازم دو سال بزرگتر بود ولی خوب خیلی خوب  
همو درک میکردیم و دوستای خوبی بودیم

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

وارد بیمارستان شدیم که خاله سیمینو دیدم سرش شلوغ بود و فقط

گفتم:

-چاکر خاله...

-قربونت برم خوبی فعلا کار دارم خودم میام پیشتون و تند رفت

وقتی وارد اتاق شدیم مامان داشت با مهسا حرف میزد

-سلام مامان....

-سلام خاله و برای مامان احترام نظامی گذاشت همیشه کیا مامانو

میدید اینجوری احترام میذاشت در واقع ساده ترش چایی شیرین

میکرد خودشه.....

-سلام خوبین چقد دیر کردین

اومدم جواب بدم که یه دفعه مهسا یعنی همون خانم امجد نه همون

مهسا راحت ترم آخه من کلا راحت طلبم اینیم دیگه خلاصه گفت :

-سلام.....

برگشتم سمتش وای نمیدونم چی شد یعنی میدونم نه نمیدونم یه

حالی شدم با خودم گفتم چه چشایی بعدم تو خیالم دو دستی زدم تو

سرم که خاک تو سر ندید بدیدت خوب چه مرگته ....به خودم اومدم

-سلام خوب هستین مهسا خانم واقعا شرمنده بابت اون اتفاق به

خدا.....

-دشمنتون شرمنده تقصیر خودم بود

بعد حالو احوالو اینا منم که بعد دیدنش همینجوری عین منگولا رفتار

میکردم مامان رو به کیارش گفت:

-پسرم این مهسا جون ما یه سری حرفا داره که می خواست به پلیس

بگه منم گفتم شما هستین و حرفاشو برا شما بگه بعدم به من گفت:

-نوید جان مامان بیا بریم پیش خاله تا مهسا جون راحت باشن

پیش خودم گفتم جان حرف خصوصی بعد یه نگاهی به کیارش کردم

و خودش فهمید اگه نگه چه خبره پخ... پخ.....و با مامان رفتم

بیرون اتاق....

پیش خاله بودیم البته من تمام حواسم پیش کیارش و مهسا بود

مامانم داشت اطلاعاتی رو که از مهسا جمع آوری کرده بود به خاله

سیمین انتقال میدادم تو فکر بودم که دیدم کیارش عجیب تو فکره

داره میاد سمت ما وقتی رسید سریع گفتم:

-چی شد؟

-پسر شد.....فوضولی اگه قرار بود تو بدونی که میگفت توهم تو اتاق

بمونی

اومدم جوابشو بدم که گوشیشو از تو جیبش برداشت مشغول شماره

گرفتن شد و با ایما و اشاره گفت خفه . مثل اینکه ارتباط برقرار

شدو شروع کرد به صحبت

-الو سلام جناب سرهنگ خوب هستین...

-.....

-بله ممنون راستش قرض از مزاحمت باید بینمتون یه ملاقات

خصوصی اگه بشه

.....-

-بله میدونم ولی موضوع مهمیه من فکر میکنم به اون جنازه ای که

دیشب پیدا شد مربوط میشه

.....-

-بله چشم میام خدمتتون فعلا با اجازه خداحافظ

با تعجب نگاهش کردم راستش مکالمه هاش تکراری بود آخه پلیس

بودو همیشه با اینجور چیزا سروکار داشت ولی ارتباطشو با مهسا

نمیفهمیدم وقتی نگاه پر سوال منو دید گفت:

-نوید جون نمیر از فوضولی برات میگم مفصله خوب ؟

بعدشم رو کرد به مامان و گفت:

-خاله سمیره قربونت برم یه خواهش داشتم فقط دلش و نپرس

باشه؟

مامانم که مثل من تعجب کرده بود گفت :

-بگو پسرم

-خاله مهسا باید بیاد پیشه شما فعلا جاش پیش شما امن تره میدونم

سخته ولی فقط یه مدت

مامان سریع جواب داد:

-مانعی نداره که اتفاقا منم وقتی صحبتاشو شنیدم این تصمیمو

گرفتم قدمش روی چشم مثل دختر خودمه

-ممنون خاله فعلا

و رفت منم که امروز کلا منگول میزدم رو به مامان گفتم :

-هائنتننتننتن... اینجا چه خبره همه میدونن من نمیدونم مهسا باید بیاد

پیش ما

ولی نمیدونم اون ته ته قلبم امروز چه مرگش بود خوشحال بودم که

داره میاد پیش ما

-آره باید بیاد حالا کیارش بعدن همه چیو برات توضیح میده

گوشیم زنگ خورد نوریا بود

-به به مادر پولادزره سلام خوبی

وای یه جیغ بنفش زدو گفت:



-سلام و مرگ سلام زهر مار مگه نگفتی امروز میای دنبالم الان یه

ساعته دم در دانشگاه منتظر موندم زیر پیام علف سبز شد

ای وای خاک بر سرم شد من مرگم امروز حتمی بود به نوری قول داده

بودم برم دنبالش امروزولی این جریان با لحن ملایم و مهربون بچه خر

کن گفتم:

-قربون خواهی خودم برم داد و بیداد نداره خونسرد نفس عمیق

بکش همینطوری ادامه بده تا من پیام دنبالت

عصبانی و باجیغ گفت:

-برو....خر خودتی

-قربونت برم چقدر تو با ادبی

-از تو یاد گرفتم الان خونه ام مامان کجاست گوشه رو بده بهش

-باشه از من خداحافظ و گوشی و دادم به مامان اونم ظاهرا داشت

واسه نوریا جریانو توضیح میدادآخ گوشم درد گرفت بیچاره این

گوشم پردهاش پاره شد کر شد بس که جیغ کشیدن توش من نمیدونم

اینا صداشون نمیگرفت مامانم صحبتش تموم شدو گفت:

-نوید جان مادر منو ببر خونه نوریا گفت میاد اینجا پیش مهسا

میمونه

خداییش راست گفته بودن جنوبیا مهمون نوازو خونگرمنای یعنی این

آره دیگه هیچ بغالی نمیگه ماست من ترشه

بعد رفتنه کیارش یعنی همون سرگرده و نفس راحتی کشیدم خیالم

راحت شده بود که همه ماجرا بهش گفتم یکم از عذاب وجدانم کم

شده و نمیدونم اصلا چرا عذاب وجدان داشتم من که کاری نکرده

بودم....ولی چرا همه چیو خراب کرده بودم دیگه هیچی نداشتم برا از دست دادن خسته بودم از زندگی از روزمرگیاش منی که یه روز عاشق پسری شدم و که قاچاقچی دخترا از آب در اومد باورم نمیشد و اون ماهانی که این همه دم از عشقو محبت میزد همه اون کاراش واون محبتاش الکی بود اون وقتا وقتی بوسه هاش یادم میومد انگار روی زمین نبودم از حس شیرینی که داشتم ولی الان با یادآوریش چندشم میشد حس میکردم دیگه پاک نیستم و خدارو شکر میکردم که رابطه ام باهاش فراتر از این نبود ولی بازم احساس ناپاکی میکردم در کمال تعجب فهمیدم که احساس عذاب وجدانم برا چیه درسته من دختره آزادی بودم و میتونستم از این آزادی سواستفاده کنم ولی هرگز به خودم یه همچین اجازه ای رو نمیدادم وقتی با ماهان آشنا شدم و باور

کردم که عاشقه همیم پامو یکم فراتر گذاشتم ولی نه دیگه نه  
 هیچوقت نمیذارم با هیچکی یه همچین اتفاقی برام بیافتاده دیگه به  
 قلبم اجازه نمیدادم عاشق بشه عشق فقط یه اشتباه محضه که من  
 اونو یه بار تجربه کردم دیگه هرگز اون اشتباه و تکرار نمیکنم هرگز  
 ..... الانم جای اون عشقه آتیشینی که به اون ماهان نامرد داشتم یه  
 نفرت عمیق نشسته بود تو قلبم ..... راست میگفتن که عشق به ثانیه ای  
 میاد و میتونه به ثانیه ای تبدیل به نفرت بشه از فکر کردن به تمام اینا  
 چشمم گریون شدن داشتم بهشون فکر میکردم که دیدم یه دختره  
 سبزه روشن با چشم و ابروهای مشکی و البته ابروهای مرتب که  
 زیرشون تمیز شده بود و لب و بینی متناسبی داشت قدشم بلند بود

لاغر وارد اتاق شد منم که مشغول براندازی چهره و قدو هیکلش بودم

جذاب بود او مد نزدیکم

-سلام عزیزم خوبی من نوریام خواهر نوید

آهان فهمیدم زیادی شبیه خاله سمیره بود دستمو گرفته بود منم فشار

ظریفی بهش آوردم و گفتم:

-سلام ممنون عزیزم منم که میشناسی دیگه مهسا تورو خدا ببخشید

منو که مزاحمتون شدم خیلی بهتون زحمت دادم

اخم ظریفی کردو گفت:

-دیگه نشنوم این حرفارو من خیلی خوشحالم خیلی وقتی مامان بهم

گفت بنا به دلایلی می خوام بیای پیشمون با ما زندگی کلی ذوق کردم

من همیشه دوست داشتم یه خواهر داشته باشم حالا تو هم خواهرم

قبول

و دستشو به سمتم دراز کرد خیلی خوشحال بودم اون احساسیو که

سالها بود خانواده خودم بهم نداده بودن نوریا و سمیره خانم تو همین

چند ساعته بهم منتقل کرده بودن با لبخند دستشو گرفتم و گفتم:

-قبول.... راستش منم هیچوقت خواهری نداشتم باعث افتخارمه که

یه خواهر جذاب مثل تو داشته باشم

اومد نزدیک ترو بغلم کردو گونه امو بوسید و گفت :

-تو که از من جذاب تری با اون چشای عسلی خوشگلت جادو میکنی

راستش از مامان شنیدم خیلی خوشگلی ولی فکر نمیکردم تا این حد

باشه وقتی اومد تو اتاق دیدمت تو دلم گفتم اینو عجب چشایی داره

خیلی دختر رکی بود خیلی ازش خوشم اومد بعد دوباره با هیجان

گفت :

-آخ جون از همه مهمتر اینکه من دیگه تنها نیستم تا نوید هرچقدر

دلش خواست اذیت کنه و اون کیارشم تحریک کنه علیه من حالا دیگه

دوبه دوئیم باید بگم این خان داداش من خیلی مهربونه ها ولی خوب

دیگه یکم ذاتش خرابه

منم که فقط داشتم میخندیدم خداییش تو این چند ساعت چقدر با

اینا شاد بودم خیلی دوستشون داشتم مثل اینکه سمیره خانوم جریانو

برا نوریام تعریف کرده بود اونم همش داشت منو دلداری میداد اون

شب از شام خوشمزه ای که سمیره خانم پخته بود خوردیم و نوریام

از خانواده اش گفت پدرشون تو یه سانحه دریایی فوت کرده بود

افسر نیروی دریایی بوده ... بعد فوتشم که ضربه روحی بدی به خانواده اش خورده و از نوید گفت که مهندس شیمی بود الان استاد دانشگاه هستشو و در دانشگاه تدریس میکنه و سمیره خانم که یه دبیر بازنشسته است و خودشم هم دانشجوی ترم سه برق و الکترونیک بود خیلی تعجب کردم اون پسری که من دیده بودم اصلا به گروه خونیش نمی خورد که استاد دانشگاه باشه اینو به نوریام گفتم اونم با خنده گفت:

-آره راست میگه اصلا این نوید انگار یه آدم دیگه است ولی باید بری تو محیط دانشگاه ببینیش که چقدر خشک و جدیه و چقدر ازش حساب میبرن کیارش همیشه میگه نوید یه آدم دو شخصیته با دوتا رفتار متفاوت وقتی تو محیط کار یا در جمع غریبی میبینیش باورت



نمیشه که این همون پسر شیطون و شاد و بزه گویی جمع های  
خانوادگیه به کل از رفتارش هنگ میکنی حالا خودت بیشتر باهاش  
اشنا میشی .....

یه دوهفته ای از اومدنم به خونه اون خانواده خیلی مهربون  
میگذشت احساس میکنم هرچی عقده و کمبود محبت تو این مدت  
بیست سال داشتم برطرف شده خدایی همشون خیلی باهام مهربون  
بودن سمیره خانوم تو این مدت انقدر برام مادری کرده بود که تازه  
میفهمیدم مادر یعنی چی احساس میکردم دوست دارم مامان صداش  
کنم وقتی این فکرو بهش منتقل کردم انقدر ذوق کرده بود که اشک تو  
چشاش جمع شد محکم بغلش کردم بهش گفتم مامان اولین باری بود  
کسی رو مامان خطاب میکردم چون من که تا حالا مادری نداشتم

نوریام برام عین یه خواهر مهربون بود و نویدم نمی تونم راجع بهش

نظر بدم چون همیشه ازش دوری میکردم ووقتی خونه بود اصلا

جلوش ظاهر نمیشدم

\*\*\*\*\*

-چی خدایی راست میگی مهسا دیونه اگه قبول شده باشی چی خیلی

حیفه دختر تورو خدا بیا بریم نتیجه هارو از تو سایت ببینیم

امشب وقتی تو اخبار شنیدم الان اسامی قبولی های کنکور تو سایت

سنجشه تازه یادم افتاد که من هم کنکور شرکت کرده بودم تو انتخاب

رشته همه جا حتی بندر عباسم زده بودم اونم رشته شیمی رتبه ام

چهاررقمی شده بود شانس قبولیم تو تهران زیاد بود ولی اصلا تهران

رو انتخاب نکرده بودم حالا که به نوریا گفتم منم شرکت کردم اونم  
گیر داد که بریم سایت و نگاه کنیم انقدر اصرار کرد تا قبول کردم  
و بعد یه بیست دقیقه ای که سایت باز شدو اسمم و دیدم و در کمال  
تعجب دیدم که شیمی قبول شدم اونم تو بندرعباس اصلا برام قابل  
باور نبود من همینجوری بندرو انتخاب کردم و اصلا فکرشم نمیکردم  
که اونجا قبول بشم نوریا همینطور محکم بغلم کرده بود از خوشحالی  
میخندیدانقدر که اون خوشحال بود من خوشحال نبودم دانشگاه اونم  
تو این شرایط روحی نمیدونم چی بگم یه دفعه نوریا انگار که چیزی  
یادش اومده باشه با ذوق گفت:

-مهسا میدونی چی شده

-هان چی شده؟

-وای خدایی من چقدر خنکم دختر نویدم استادت میشه وای چه عالی

-یه لحظه از فکر این که نوید بخواد استادم بشه اصلا خوشم نیومد

بعد اون قضیه ماهان تو سینه ام به جای قلب یه تیکه سنگ گذاشته

بودم نسبت به هیچکس یه احساس کوچیکم نداشتم انگار حتی یه

احساس راحتی یا چیزی به طرف مقابلم که جنس مذکر بود اصلا

حداقل راجع به نوید که اینجوری بود ولی فقط برا اینکه نوریا ناراحت

نشه با لبخند ظاهری گفتم:

۱- چه خوب الان تو دانشگاه پارتی دارم یعنی؟

-آره دیونه بدو بریم به نوید بگیریم

اومدم مخالفت کنم که سریع دستمو کشیدو نوید و صدا کرد

-نوید.....نوید کجایی

اونجوری که نوریا داشت صداس میگرد بیچاره فکر کنم از ترس سکتته

رو رد کرد تند در اتاق باز کرد و گفت

-هان چیه چه خبر شده اگه گذاشتی من یه نفس راحت بکشم

نوریا گفت:

-استاد اقبالی معرفی میکنم دانشجوی جدید ترم اول دانشگاه رو

مهسا خانم امجد.....

نوید یه لحظه با یه حالت گنگی که انگار نفهمیده گفت :

-چی دانشجوی جدید...چی میگی نوریا نمیفهمم

-بابا مهسا شیمی تو دانشگاه شهر خودمون قبول شده حالا گرفتی

خوب تو هم تو اون دانشگاه تدریس میکنی خوب میشی استاد مهسا

دیگه

-نوید یه نگاهی بهم کردو گفت:

-تبریک میگم مهسا خانم موفق باشی حالا چطور شد نگفته بودین

چقدرم جالب بندر قبول شدین

منم خیلی جدی گفتم:

-خوب اصلا یادم نبود تازه امشب که اخبار اعلام کرد تازه یادم اومد

بندر همینجوری انتخاب کردم اصلا فکرشم نمیکردم قبول شم ممنون

از تبریکتون شمام موفق باشین

تو همون لحظه گوشیش زنگ خورد

-الو سلام مهدی خوبی

.....-

-ممنون گرفتارم خوب

نمیدونم اون چی گفت پشت تلفن که نوید جواب داد:

-برو خدارو شکر کن که الان تو تا خانم محترم روبرومن وگرنه خودت

میدونی بی جواب نمیموندی گل پسر

.....-

-||||| باشه یکی طلبت .....ممنون الان با دخترا صحبت میکنم اگه

موافق بودن میام

مرسی اونجا میبینمت حالت میکنم خداحافظ.....

گوشیو که قطع کرد رو به منو نوریا گفت:

-خوب دخترا با یه تفریح شبونه چطورین؟

نوریا سریع گفت:

-بابا دم مهدی گرم خدارو شکر بین همه فقط اون به فکر تفریح و مارو

هم دنبال خودش میکشونه حالا کجا؟

-ساحل اگه میاین آماده شین برا شماها که تا فردا صبحم که آماده

شین ولی خدایی دیگه امشبو بی خیال زود یه چیزی تنتون کنین بزرگ

مزکم نداریم سریع

با این حرفش نوریا اخم کرد گفت:

-تو هم که همش بی حوصله ای خوب تو برو ما میام خودمون

نویدم گفت:

-چشمم روشن همینم مونده سریع آماده شین شوخی ندارما



نوریام برایش شکلک در آورد و منتظر عکس العمل نوید نشد دستمو

گرفت سریع رفتیم سمت اتاقش منم که این وسط کشک نه نظری نه

حرفی بیخیال میریم حتما خوش میگذره.....

از تهدید نوید به ثانیه ای آماده شدیم تو این دوهفته و اون شناختی

که ازش پیدا پیدا کرده بودم کاملا به حرفای نوریام رسیده بودم درسته

خیلی شوخ بود ولی درعین حال جدیه ام میشد رفتارش تو شرایط

مختلف مناسب اون شرایط بود اون شبم وقتی به نوریام گفتم به ثانیه

ای آماده شین فهمیدم شوخی نمیکنه و اینو نوریام فهمید وقتی

اومدیم تو اتاق گفتم:

-مهسا جدی زود آماده شو این دیونه شوخی نمیکرد

لبخند زدم و زود آماده شدیم و اومدیم تو حیاط و سوار مزدا<sup>۳</sup> نوید

شدیم که اونم زوری بود کلا امشب نوید فقط میخواست نظر تحمیل

کنه چون نوریا گفت با ماشین من بریم که باز جدی گفت:

-نه با ماشین من میریم

وقتی نشستیم تو ماشین نوید سریع حرکت کردو نوریا جلو نشست

منم نشستم عقب که متوجه شدم نوید آینه رو تنظیم کردرو صورتم

منم انخم کردم و سرمو برگردوندم و نوریا دست برد ضبطو روشن

کرد و آهنگی اومد که من ازش خیلی خاطره داشتم آهنگی که سیاوش

خونده بود و با شنیدنش رفتم تو حالت خلسه و یه حال خوشی بهم

دست داداز یادآوری اون خاطراتی که با سپهر و ستاره داشتم تو فکر

مرور خاطراتم بودم که با صدای نوید که گفت رسیدیم به خودم

اومدم و پیاده شدیم باهم رفتیم به سمت ساحل که از دور همه

مشغول جنبو جوش بودن یکم که رفتیم نوریبا با دست سمت آلاچیق

نشون داد و گفت :

-اوناهاشن مهدی داره دست تکون میده ااااا کیارشم که هست تو

میدونستی

نوید گفت:

-نه کیا چیزی نگفت

رسیدیم که یدفعه ده دوازده تا دختریو پسر با هم دست زدن و هورا

کشیدن

نوید گفت:

-ای بابا زشته مهمون داریم لا اقل یه امشب و آبرو داری کنین...سلام

به همگی ...به آقا کیا شمام که هستین

یکی از پسرا که بعد فهمیدم اسمش مهدیه گفت:

-معرفی میکنم جناب سرگرد کیارش احدی راستش گفتم با این قوم

مغول برا اینکه که مامورا خلاص شیم همکارشونو گرو کشی کنیم به

عنوان پارتی وگرنه هیچ دلیل دیگه ای نداشتم از آوردن این مطمئن

باشین

کیارش-من برا تو یکی اساسی دارم حالا ببین

مهدی دستاشو با ترسو لرز آورد بالاو گفت:

-جناب سرگرد ما بیتقصیریم رو کرد سمت نوید و دوباره ادامه داد:

-این اغفالم کرد

نوید- ااا بچه پرو من به تو چیکار دارم

مهدی چشمکی زدو گفت:

-بابا الکی ....داشتم تمرین میکردم واسه وقتی که همکاراش اومدن

بهمون گیر دادن

که همه ترکیدن یدفعه مهدی گفت :

-بسه جمع کنید خودتونو البته اگه مطمئنین با خودتون ایزی لایف

آوردین بخندینا مشکلی نداره من استفاده میکنم بلند شد یه قری داد و

گفت ببین اصلا معلوم نیست دوباره همه از خنده ترکیدن و منم از

حرفاشون اون جو شاد از خنده دل درد گرفته بودم خداییش اینا دیگه

کی بودن دنیایی داشتن برا خودشون بعد اونم به بپه ها معرفی شدم

که این کارو کیارش انجام داد و با همشون آشنا شدم بعد اون مهدی

بساط زغال و آماده کرد و بلال گرفته بود که درست کنه وقتی بلالارو

آماده کرد و اونارو تو آب نمک خوابون داد دستمون مام مشغول

خوردن شدیم که نوریا گفت :

-بچه ها به خبر

مهدی-اوه....اوه... ساکت مادر فولاد زره میخواد بحرفه

نوریا با اخم گفت:

-زهرمار

بعدم که خصمانه به کیارش نگاه میکرد گفت

-من که میدونم این آتیشا از گور کی بلند میشه به وقتش حسابشو

میرسم

کیارشم خودشو زد به ترسو رو به مهدی گفت :

-مهدی جان از اون ایزی لایفا همرات نداری الانه که این نگاه کار دستم

بده

که دوباره همه ترکیدن از خنده و مهدی گفت :

-نخیر دونگاتونو بذارین شما همتون احتیاج دارین من فردا براتون

میگیرم اونجوری ارزون در میاد تو این گرونی

نوریا گفت:

-بابا اگه شما گذاشتین من حرف بزوم

کیارش گفت:

-بفرما نوریا خانم ما سراپا گوشیم

و نوربام جربان قبولی من تو دانشگاه و این که نوید یکی از استادم

هستو برایشون گفت که مهدی با خنده گفت:

-مهسا خانم خدا بهت رحم کنه با این استاد گند اخلاقت

-آقا مهدی شاگرد که درسخون باشه نیازی نداره استاد بد اخلاق باشه

مهدی- او هه هه هه هه ماشاءالله اعتماد بنفس ببینیمو تعریف کنیم

دیگه حرفی نزدمو بعد یکم شلوغ بازو این حرفا با پیشنهادی که نوید

داد همه رفتن تو شکو بعدم یه هوراگفتن و از جاشون بلند شدن نوید

پیشنهاد کرد که بریم سید مظفر زیارت تعریف شو زیاد شنیده بودم

برادر امام رضاع بودو بندریام خیلی بهش اعتقاد داشتن منم واقعا

احساس میکردم به یه همچین فضای روحانی احتیاج داشتم همه



سوار ماشین شدیم و راه افتادیم مسیر زیادی نبود یه ۵ دقیقه بعد

رسیدیم

\*\*\*\*\*

انقدر تو خودم بودم که صدای نوریا رو نشنیدم وقتی پیشنهاد دادم

بریم سید مظفر دیگه حال رانندگی نداشتم از نوریا خواستم که

رانندگی کنه مسیر زیادی نبود ولی تو این ۵ دقیقه چشامو گذاشتم رو

هم نمیدونم الان دوهفته است چه مرگم شده اصلا نمی تونم افکارمو

جمع کنم در کمال تعجب میبینم که وقتی مهسا در کنارم خوشحالم یه

حال دیگه ایم یه حالی که اصلا نمی تونم توصیفش کنم و امشب کنار

ساحل حس کردم باید برم با خدا خلوت کنم .....از ماشین پیاده شدیم

دختر رفتن از سمتی که چادر بود چادر برداشتن و سرشون کردن یهو

چشمم به مهسا افتاد معلوم بود که نمیتونه چادرو قشنگ نگه داره

دوست داشتم برم نزدیکش و چادرو رو سرش مرتب کنم چشای

خوشگل عسلیش برق میزد وای خدا داره چه بلایی سر قلبم میاد

سریع تر از همه رفتم سمتم آقایون دستامو گذاشتم رو ضریح و

نشستم

-خدایا میدونم برات بنده خوبی نیستم....خدایا نوکرتم کمکم

کن....خداجون هرچی خودت صلاح میدونی همون کارو بکن...مهسا

دست ما امانته به خدا هیچوقت نخواستم خیانت در امانت بکنم

....دست خودم نیست این دل لامصمم بهونه میگره خدایا خودت

میدونی تا حالا به هیچ دختری نگاه چپ نکردم اگر مهسا قسمت منه

پس خودت جورش کن کمکم کن .....

صورت‌م از اشک خیس بود به خودم اومدم سریع اشکامو پاک کردم که  
کیارش اومد کنارم نشست با تعجب دیدم چشای اونم گریه ایه ای بابا  
این دیگه چرا .....

-بریم نوید همه بیرون منتظرن

بر خلاف فکرم که گفتم الان مهدی میخواد کلی اذیت کنه دیدم همه  
یه جورایی تو خودشون و خوشحال بودم که یه همچین پیشنهادی  
دادم به غیر خودمم بقیه ام به این فضای روحانی نیاز داشتن با لبخند  
رفتم سمت ماشین و حالا سبک شده بودم ته دلم راضی بود.....

وقتی با بچه هارفتیم سید مظفر برا زیارت همونجا تصمیم گرفتم که  
فرداش به نوریا احساسم بگم دو سال حس شیرین دوست داشتنشو با  
خودم یدک میکشیدم...اولش مطمئن نبودم و فکر میکردم مثل تجربه

قبلیم یه احساس زودگذر باشه ولی نبود حالا بعد دو سال مطمئن بودم

که نیست دیگه باید تکلیفمو روشن میکردم از تنهایی خسته شده

بودم.....

رو تخت دراز کشیده بودم و داشتم فکر میکردم که چجوری بهش بگم

و حرفامو سبک سنگین میکردم که صدای زنگ پیامک گوشیم منو از

فکر در آوردگوشی رو از کنار تخت بر داشتمو دیدم نوریاست ...یه

و قتایی برام پیامک میزد البته همش سرکاری بود بازم فکر کردم یکی

از اون سرکاریاست و با این فکر با لبخند بازش کردم

-به وسعت قلب کوچکم بیادتم شاید کم باشد اما قلب هر کس تمام

زندگی اوست.....

هان... این چی برام فرستاده از تعجب داشتم شاخ در می آوردم

خدایی که دوباره برام پیامک اومد:

-زوق زده نشو اشتباهی فرستادم...هه...هه....

وارفتم خدایشم زوق مرگ شده بودم ولی با این پیامکش همه زوقم

پر کشید ولی کم نیاوردم پیام دادم:

-سلامت کجا رفت خوردیش گشنه ات بود

-علیک سلام....

داشتم از کنجکاوی میمردم یعنی کی بود که این وقت شب داشت

بهش پیام میداد دوباره نوشتم:

-برا کی می خواستی بفرستی حالا...

-این فوضولیا به تو نیومده

شمارشو گرفتم با اولین بوق جواب داد:

-سلام

از شنیدن صداش یه حالی شدم نمیدونم چجوری این دوسال و طاقت

آوردم که بهش نگفتم دوشش دارم

-سلام نوریا خوبی...حالا نمی خوام بگی برا کی اس میفرستادی با

همه آره با ماهم بله.....

انگاری عصبی شد و گفت:

-فکر نکنم نیازی باشه برات توضیح بدم

حس از دست دادنش دیونه ام میکرد با خودم گفتم نکنه اون اصلا بهم

توجهی نداره یا دوسم نداشته باشه ولی یه نفس عمیق کشیدم

همونطوری زیر لب گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار

با لحن مهربونی که هیچوقت در مقابلش به کار نبرده بودم گفتم:

-نمی خوای دست از لجبازی برداری نوریا خانوم آخه من چه هیزم تری

بهت فروختم

-سکوت.....

-نوریا..... خوابیدی؟!!!!!!!!!!!!

-نه بیدارم گوش میدم

-چیو گوش میدی؟سوالمو جواب ندادی؟

-چه سوالی.....؟

-اینکه چرا اینقدر باهام لجبازی میکنی؟

-نمیدونم.....

انگاری کلافه بود اینو از صداش حس کردم دلمو زدم به دریا و گفتم:

-نوریا....می خوام فردا ببینمت

انگاری تعجب کردو گفت:

-منو ببینی وا.....منو که هرروز میبینی این که چیز جدیدی نیست

-نوریا خنگ نزن دختر حرف دارم باهات

-خوب بگو

-نوریا می خوام ببینمتو بگم باشه



باورم نمیشد قبول کنه و گفت:

-باشه فردا چه ساعتی؟

-ساعت دو خوبه؟

-آره باشه....

-سر خیابونتون منتظرم

-باشه شب بخیر....

-شب بخیر...

وقتی گوشی رو قطع کرد یه بوسه براش فرستادم.....عاشقش بودم

دیوانه وار حاضر بودم دنیا رو به پاش بریزم تصمیم قطعی بود هر

طور شده بهش میگفتم که دوستش دارم حالا هرچی می خواد

بشه.....

وقتی نوریآ تلفنو قطع کرد دستاشو مشت کرد با خوشحالی پیر پیر

میگرد دو منو بغل کرده بود و هی ماچم میگرد

-وای مهسا جون قربونت برم .....عجب راهکاری دادی....مهسا دمت

گرم دختر ...باور نمیشد کلکمون بگیره

ولی یدفعه با نگرانی گفت:

-مهسا اگه برای یه چیز دیگه بخواد فردا ببینتم چی؟

-مثلا برای چی؟ خوب دختره دیونه معلومه می خواد بهت بگه دوست

داره دیگه خنگه

دستاشو زد بهمو گفت:

-مهسا اگه اینجوری باشه تا آخر عمر نوکرتمممممممممممممممممممممم

پرید ماچم کرد

-خوبه دیگه بابا تفی شدم بس که ماچم کرده مطمئن باش برا همین

می خواد ببینتت دختر جان حرف مهسارو قبول نداری

-چرا خواهری عاشقتم...

با شیطنت گفتم:

-مطمئنی عاشق منی پس کیارش چی؟

-هان....خوب هرکی بجا خودش

یهو با صدای بلند گفت:

-وای مهسا انقدر خوشحالم اصلا نمیتونم خودمو کنترل کنم

اومدم جواب بدم که در باز شدو نوید با اخم گفت:

-د زهر مار حناق معلومه چه مرگته نصفه شبی؟

-وا به توجه اتاق خودمه .....در زدن بلد نیستی عین چی درو باز

میکنی میای تو شاید ما لخت باشیم

از این حرفش که جلو نوید زد کلی خجالت کشیدم که نوید گفت:

-بی ادب جلو مهسا خانم خجالت بکش خوب صدات تا خونه سرکوچه

مونم رفت من صدای دادو بیداد همسایه هارو شنیدم اومدم ببینم چه

خبره؟

-آره جون عمه ات؟

-|||||||اپرو به عمه من چیکار داری

نوریا با تعجب گفت:

-وا مگه ما عمه داریم حالا اینجوری جوش میاری؟

اومد یه چیزی بگه که سمیره خانمم صداش در اومد با چشای خواب

آلودگفت:

-چه خبرتونه صداتونو کل ساختمونو برداشته انقدر صداتون بلند از

خواب بیدار شدم خجالت بکشین دیگه شما دوتا جلو من خجالت

نمیکشین حداقل از مهسا حیا کنین

-نوید گفت:

-مامانی قربونت برم حالا این خجالتو حیا که میگی چی هست

سمیره خانم یهو جوش آوردو داد زد:

-نویدددددددددد

-بله مامان جان فهمیدم یعنی برم بخوابم شب بخیر

و رفت .....

\*\*\*\*\*

اصلا نمیدونم تا ساعت دو بهم چی گذشت خوشبختانه مامانو نوید

خونه نبودن که ببینن من چه حالی دارم فقط مهسا خونه بود که

فقطم اون میدونست من چه مرگمه غدام از گلوم پایین نرفت اصلا

عین مرغای سرکنده فقط بالا پایین میرفتم تا بالاخره دو شد منم بدو

از مهسا خداحافظی کردم و از در اومدم بیرون که ماشین کیارش سر

کوچه دیدم با اینکه خیلی هیجان داشتم ولی مثل همیشه نقاب

خونسردی زدم به چهره امو آروم آروم رفتم تا رسیدم به ماشین

چشمم که به کیارش افتاد تو دلم مثل همیشه قریون صدقش رفتم

ولی بر خلاف حرف دلم زیونن بهش گفتم:

-سلام حالا نمی تونستی همون دیشب حرفتوبزنی منو نکشونی بیرون

لبخندی زدو گفت:

-سلام نوری خانوم حالا بیا سوار شو بعد غر غر کن

-کیارش من کی غر غر کردم ....

برخلاف همیشه که باهام کلی کل کل میکرد یه نفس عمیق کشید و

گفت:

-ببخشید خانوم معذرت حالا بیا سوار شو.....

منم دیگه حرفی نزدمو سوار شدم وحرکت کرد ساکت بود منم از این  
سکوت راضی نبودم ولی نمی خواستم برا شکستنش پیش قدم شم  
دستمو بردم سمت ضبط ماشینشو دکمه پخشو زدم وای چه آهنگی با  
شنیدن این اهنگ نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم که با جونو دل  
به آهنگ گوش بدم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست کنار تو درگیر آرامشم  
همین از تمام جهان کافیه همین که کنارت نفس میکشم  
برام هیچ حسی شبیه تو نیست ..تو پایان هر جستجوی منی  
تماشای تو عین آرامشه تو زیباترین آرزوی منی  
منو از این عذاب رها نمیکنی کنارمی به من نگاه نمیکنی  
تمام قلب تو به من نمیرسه همین که فکرمی برای من بسه



از این عادت باتو بودن هنوز بین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت باتو بودن به روز آگه بی تو باشم منو میکشه

به وقتایی انقدر حالم بده که میپرسم از هرکسی حالتو

به روزایی حس میکنم پشت من همه شهر میگرده دنبال تو

منو از این عذاب رها نمیکنی کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه همین که فکرمی برای من بسه

آهنگ تموم شد چشمو باز کردم دیدم کنار ساحلیم و کیارشم ماشین

متوقف کرده بودو بهم نگاه میکرد با یه اخم کوتاه گفتم:

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی آدم ندیدی؟

لبخنده اش پررنگ تر شدو گفت:

-آدم دیدم ولی هیچوقت با دل سیر فرشته دید نزده بودم الان دارم از

فرصت استفاده میکنم

هان فکم خداییش افتاد این کیارشم بلد بودا.....تاحالا بروز نمیداد

ولی در کل کلی با این حرفش حال کردم یه کوچولو خجالت کشیدم و

سرمو انداختم پایین که دوباره کیارش گفت:

-چیه چرا سرتو انداختی پایین خانومم نمیداری یه دل سیر فرشته

دید بزنم

ولی بازم سرم پایین بود واقعا از این که این همه بی پرده حرف میزد

خجالت میکشیدم تمام بدنم گر گرفته بود همونطور که سرم پایین بود

ادامه داد:

-نوریا ...میدونم خیلی دیره برای اعتراف باید زودتر از اینا اعتراف  
میکردم ولی از نوید خجالت میکشیدم راستش عذاب وجدان داشتم  
..میترسیدم که اگه یه روز نوید بفهمه....که بفهمه....

نفس عمیقی کشید و سرم همچنان پایین بود هیچ دیدی رو چهراش  
نداشتم ولی صداش میلزید که هرم نفسای داغش به صورتم خورد  
شوکه شدم سرم بیهو آوردم بالا که دیدم فاصله چندانی از هم نداریم  
بهم یه نگاهی انداخت نگاهش پر از مهربونی و صداقت بودمن این  
نگاه دوست داشتم دوسال منتظرش بودم منتظر این نگاه منتظر این  
لحظه داشتم اینارو با خودم تو نگاهش مرور میکردم که گفت:

-دوستت دارم نوریا ....دوست دارم خانومم

اومدم جوابشو بدم که با حرکتی که کرد حرفم تو دهنم موند وشوکه

شدم داغی لباشو رولبام حس کردم اصلا نمی تونم توصیف کنم که

چه حالی داشتم تمام وجودم غرق لذت بود ولی سریع کشید عقب و

کلافه و عصبی گفتم:

-بیخشید .....من نباید....من...

نگاش کردم چشاش خیس اشک بود که سریع نگاه ازم گردوند در

ماشین رو باز کرد رفت بیرون اصلا از این کارش عصبی نبودم هیچ

تازه عین بچه پروها کلی کیفم کرده بودم دوسش داشتم خیلی زیاد

پس از این کارشم اصلا ناراحت نبودم کیارش پاک بود حتی این

احساس و این حرکتشم پاک بود دست کشیدم رو صورتم تا هیجانم

کم شه که دیدم صورت منم خیسه اصلا نمیدونم کی اشکام سرازیر

شده بود اشکام تند پاک کردم باید میرفتم سراغش باید بهش میگفتم

که منم دوش دارم از ماشین پیاده شدم چشم چرخوندامو دیدم لب

ساحل نشسته و سرشو گذاشته رو زانوش ساحل خلوت بود یعنی اون

موقع روزتو اون گرما هیچ خلیم بیرون نمیومد ولی خوب ما خلارم

گذاشتی بودیم جیب بغل رفتم نزدیکش وای من چقدر دوش داشتم

نزدیکش شدم و دست گذاشتم روشونه اشو گفتم:

-کیارش.....

همونطور که سرش رو زانوش بود گفت:

-جانمممم

-نمی خوای نگام کنی

-روم همیشه نوریا منو میبخشی من به دوستم خیانت کردم من نمک

خوردمو... نمکدون شکستم نوریا غلط کردم ببخشید بخدا دست

خودم نبود

وای خدایا این پسر چقدر پاک بود روش نمیشد نگام کنه اونوقت من

بچه پرو بابا دخترم دخترای قدیم انگار جای ما دوتا عوض شده

بودگفتم:

-کیارش بهم نگاه کن بخدا منم دوست دارم تو تمام این دوسال

عاشقت بودم و منتظر لحظه ای که بهم بگی دوسم داری پس نگام

کن.....

بعد چند لحظه سرشو بلند کرد صورتش غرق اشک بود طاقت نداشتم

اینجوری ببینمش منم گریه میکردم دست بردم اشکاشو پاک کردم که

با یه دستش دستمو گرفت و با اون یکی اشکامو پاک کرد بعدم رو

دستم یه بوسه زد و گفت:

-یعنی مال من میشی نوریا

لبخند زدمو با صدای گرفته گفتم:

-اگه قلبمو تمام وجودم مال تو نباشه دیگه نمی خوام حتی یه لحظه

ام زنده بمونم

دست گذاشت رو لبمو گفت:

-دیگه این حرفو نزن خانومم.... قول میدم خوشبختت کنم تمام قلب

و وجود منم مال توئه نوریا اگه بدونی چقدر با خودم کلنجار رفتم تا

بهت بگم..... دوستت دارم

بعدم سرمو گذاشتم رو شونشو گفتم:

-منم همینطور

دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد و تو سکوت حرف میزدیم  
 قلبامون بود که حرف میزد و موجای دریا که به پاهامون میخوردنو و  
 بهمون حس زندگی میدادن...

یه هفته مونده بود به محلت ثبت نام دانشگاه باید براش یه فکری  
 میکردم باید مدارکمو کامل میکردم و میرفتم برا ثبت نام ولی مدارک  
 پیش و دیپلمم و نداشتم خودم که نمیتونستم برم تهران یعنی کیارش  
 این اجازه رو بهم نمیداد که برم تحقیقاتشون هنوز کامل نبود ولی پی  
 برده بودن با گروه خطرناک و خیلی زرنگی سروکار دارن و هیچ ردیم  
 ازشون نداشتن خلاصه بعد یکم فکر کردن تصمیم گرفتم به ستاره  
 زنگ بزنم بگم مدارک مورد نیازمو برام بفرسته خیلیم دلم براش تنگ



شده داشتم برایش پر پر میزدم بالاخره با یه تصمیم انی گوشی رو از

تو کیفم برداشتم یه یک ماهی میشد که خاموش بود سیم کارتمو

نصب کردم و گوشی رو روشن کردم و سریع شماره تلفن ستاره رو

گرفتم ولی هرچی بوق خورد کسی جواب نداد البته جای نگرانی

نداشت ستاره همیشه گوشیش روساینت بود..... اینبار زنگ زدم به

گوشی سپهر بعد بوق اول جواب داد و من هنوز حرف نزده با هیجان

و تعجب گفتم:

-مهسا... باورم نمیشه... خودتی دختر کجایی تو چرا گوشت خاموشه

یه ماهه نه از تو خبری هست نه از ماهان... من و ستاره داریم از

نگرانی میمیریم.... دم خونه تو نم رفتیم ولی کسی نبود

دیدم نه من اگه چیزی نگم این سپهر می خواد یه ریز حرف بزنه که

میون حرفش پریدم:

-وای سپهر اول سلام ....بابا دونه دونه بپرس ...من خوبم ...

ولی یه دفعه بغضم ترکید نمیدونم این گریه از کجا اومده بود نمیدونم

شاید بعد یه ماه شنیدن یه صدای آشنا باعث شد گریه ام بگیره سپهرم

که معلوم بود نگران شده گفتم:

-مهسا ...چرا گریه میکنی ...چی شده ....برام بگو...

انقدر پشت تلفن گریه کردم که به هق هق افتاده بودم با صدایی که به

سختی از گلوم خارج میشد گفتم

-ماهان..... سپهراون نامرد ...منو

دیگه ادامه ندادم دوباره گریه کردم سپهرم که معلوم بود هم تعجب

کرده هم عصبانیو ناراحته گفت:

-مهسا آروم باش... تو الان کجایی... تو و ماهان چرا یدفعه غیبتون زد

آروم باشو برام بگو

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کل ماجرا براش

....بعدشم گفتم که بندر عباسمو اینجا پیش اون خانواده ای که

پسرشون تصادف کردم زندگی میکنم که سپهر گفت:

-چرا نمیای تهران مهسا؟

-همون سرگردی که بهت گفتم اون نمیداره تازه من اینجا خیلی راحتم

سپهر باورت نمیشه تو این یه ماهی حسی رو که این خانواده بهم

دادن تا حالا از پدر و مادرم ندیدم

-باشه...مهسا هرطور راحتی...اگه بدونی ستاره چقدر نگرانت بود کل

تهرانو زیرپا گذاشتیم هرچی به گوشی تو واون نامردم زنگ میزدیم

خاموش بود مهسا خوشحالم که برات اتفاقی نیوفتاد...خیلی

خوشحالم

یدفعه یادم اومد که اصلا برا چی زنگ زدم . گفتم:

-راستی سپهر؟

-جانم....

-من زنگ زدم بگم اینجا دانشگاه قبول شدم و به مدارکم احتیاج دارم

میتونم خواهش کنم اونارو از مدرسه ای که منو ستاره میرفتیم

بگیرین و برام پست کنین

-حتما ولی چرا پست خودمون میام اونجا دلمون برات یه ذره شده

دختر

-خوشحالم میکنین .....مرسی سپهر ممنون بابت همه چی من

منتظرتونم فعلا خدا نگهدار

-خدا حافظ مراقب خودت باش

و قطع کردم و دوباره گوشیم زنگ خورد دیدم ستاره است جواب

دادمو دوباره همون صحبت هایی که برای سپهر کرده بودم برا ستاره

ام بازگو کردم و ستاره ام یه ریز گریه میکرد آخرشم گفت که مدارکمو

میگیره با اولین پرواز میان بندر تا منو ببینن.....خیلی احساس راحتی

میکردم که باهاشون حرف زده بودم سبک شده بودم و خوشحال بودم

که خیلی زود میبینمشون.....وجود این پسره سپهر داشت

دیونه ام میکرد قاطی کرده بودم از دیروز که فهمیده بودم داره میاد  
اینجا انگار ته دلم خالی بود یه جوری بودم از طرفیم مهسا اصلا هیچ  
تمایلی نداشت که بامن هم کلام بشه یا هرچیزه دیگه اصلا با رفتارش  
جرات نمیکردم بهش نزدیک شم حالا چه برسه به دوکلم حرف باید  
یه فکری میکردم نه این که بهش اعتراف کنم که دوستش دارم....نه  
...خیلی زود بود ولی وقتی میددم اینقدر از دیدن سپهرو ستاره  
خوشحال بود مخصوصا سپهرررررررر.....دیونه میشدم فکر اینکه  
مهسا یه درصدم بهش فکر کنه عین خوره منو میخورد باید با کیارش  
حرف میزدم حتما یه راه حلی داشت یه نفس عمیق کشیدم و فکرمو  
جمع کردم گوشیه برداشتم و شماره کیارش و گرفتم پشت خطیش  
بودم او مدم قطع کنم که جوابمو داد:

-الو....سلام استاد....

-سلامو کوفت تو معلومه کجایی جناب سرگرد؟

-هان من زیر سایه تون دوست گرام....

-آره جون خودت والا تا یه هفته پیش شامو ناهار اینجا افتاده بودی

اگه بهت یکم دیگه رو میدادم شبم میموندی حالا یه هفته است پیدات

نیست....کیارش مشکوکیا...

یه لحظه ساکت شد اول فکر کردم ناراحت شد ولی نه کیارش آدم این

حرفا نبوده که گفت:

-نوید...باید راجع به یه مسئله مهم باهات صحبت کنم کی وقت داری؟

-راستش منم باهات کار دارم کیا.....بدجوری به بن بست خوردمو کمک

می خوام کجایی تو؟

-تازه از اداره اومدم ...خونه ام

-پاشو بیا اینجا شامم بمون باهم حرف بزنیم

که برخلاف تصورم جواب داد:

-نه..نه...این دفعه تو بیا اینجا باشه

خندیدمو گفتم:

-چیه بابا؟ تو چته از مادر پولاد زره میترسی

مکثی کردو گفت :

-خفه پاشو بیا اینجا حرفم نباشه

و قطع کرد هرچند تو شوک بودم از این کارشا ولی خوب بی خیال

کیارش بود دیگه رفتاراش غیرقابل پیش بینی بود سریع آماده شدم



رفتم پایین دیدم مامان داره تلویزیون نگاه میکنه و نوریانو مهسام

نیستن به مامان گفتم:

-مامان....من میرم پیش کیارش...

-وا..... چرا اون نمیداد اینجا اصلا معلومه یه هفته است کجاست این

پسر شام بیارش اینجا

-باشه مامان ولی قول نمیدم شاید شامو بیرون خوردیم..راستی

نوریانو مهسا کجان؟

-رفتن پیشه شیما...الانا دیگه پیداشون میشه

-باشه مامان خداحافظ

-خداحافظ پسرم مراقب خودت باش از قول من به کیارش بگو خیلی

بیمعرفت شدی

-از جلو در داد زدم

-باشه حتما....

سوار ماشینم شدمو راه افتادم سمت خونه کیارش بعد بیست دقیقه

رسیدم و زنگ زدم و درو باز کرد

خونش تو طبقه اول بود از پله رفتم بالا دیدم دم در وایساده

دستامونو کوبوندیم به همو ماچش کردم یه هفته بود ندیده بودمش

دلم براش یه ذره شده بود عجیب به این بشر عادت کرده بودم

-سلام چه طوری بی معرفت مامان سمیره گفت بهت بگم خیلی بی

معرفت شدی

-سلام بشین .....راستش یه چیزایی شده که روم همیشه پیام خونتون

از تعجب فکم افتاد

-حالت خوبه کیارش چته تو چی شده؟

لبخندی زدو گفت:

-چته بابا چرا حول کردی میگم برات حالا شربت چی میخوری

-آناناس اگه داری؟

-رورو برم ...

-تعارف اومد نیومد داره دیگه

هیچی نگفت و بلند شد رفت تو آشپزخونه و بعد چند دقیقه با سینی

که توش شربت آناناس بود برگشت:

-خوب چه خبرا؟؟؟؟؟

-تو چه خبرا آقا کیا ... نمی خوامی بگی چرا گمو گور شدی؟؟؟نمیای طرف

ما...

با خونسردی شربتو برداشت و هم زد تا تهش سرکشید:

-خفه نشی

-تو نگران من نباش اول بگو ببینم تو چته بعد من میگم

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-راستش کیا .... من ... چیزه....مهسا...

-وا چه مرگته درست حرف بزن...ببینم

-من مهسارو دوستش دارم....

سرمو بلند کردم که ببینم عکس العملش چیه که دیدم همونجوری

خونسرد داره نگام میکنه و گفت:

-همین خوب اینو که منم میدونستم

با تعجب گفتم:

-تو از کجا میدونستی ... یعنی اینقدر تابلوئه

-نخیر تابلو نیست ولی من که میشناسمت میدونم چه مرگته از همون

شب تو سید مظفر که داشتی با خدا دردودل میکردی با چشای گریه

ایت فهمیدم

-اون موقع چشای توهم گریه ای بود

انگار که یاد چیزی افتاده باشه سرشو انداخت پایین گفت:

-نوید می خوام بگم چمه ولی از عکس العملت میترسم... از این که بهم

بی اعتماد شی وحشت دارم... از این که فکر کنی از اعتمادت

سوءاستفاده کردم عذاب وجدان میگیرم... ولی به خدا اینجوری

نیست...

با خودم گفتم وا.... این چی داره میگه چشمه اصلا حرفاشو درک

نمیکردم منو بی اعتمادی نسبت به کیارش ؟؟؟؟ عمر!!!!!!!!!!!!

-درست حرف بزن ببینم....

-نوید من .....نوریارو ....دوسش دارم من عاشقشم

انگار که به گوشام اعتماد نداشتم یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

-نشیدم یه بار دیگه بگو چی گفتی تو؟

سرش پایین بود معلوم بود کلافه است دوباره گفت:

-من نوریارو دوستش دارم...

اصلا نمیدونم چه مرگم شد اصلا نمی تونستم هضمش کنم این قضیه

رو نوریارو وکیارش...یه دفعها عصبانیت گفتم :

-تو غلط کردی.....خفه شو...

از جام پاشدم کیارش بلند شدو گفت:

-نوید تورو خدا به اعصاب مسلط باش...باشه من غلط کردم...ولی

دوستش دارم می خوامش

با تمام اعصابیتی که ازم بعید بود یه دونه خوابوندم تو گوشش و

گفتم:

-مگه نمیگم خفه شو....دهنتو ببند

وسریع قبل اینکه کیارش چیزی بگه از خونش اومدم بیرون درو

محکم پشت سرم بستم مخم از حرفش هنگ کرده بود.....

با مهسا تازه از خونه شیما اومده بودیم مامان تو آشپز خونه بودرفتم

تو آشپز خونه به مامان سلام کردم

-سلام مامانی ....خوبی؟

-سلام به دخترای گلم خوش گذشت؟

-مرسی مامان بد نبود شیما سلام رسوند .....مامانش میگفت چرا شما

اونورا نمیرین...

-آره خیلی وقته نرفتم باید یه سری بهش بزنم

اومدم جواب مامانو بدم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم کیارش یه

بخشید گفتم رفتم تو پذیرایی و جواب دادم



-الو سلام

-الو...سلام خانومم خوبی؟

-مرسی تو خوب باشی منم خوبم چه خبر؟

-نوریا...نوید الان اینجا بود...

از این حرفش دلشوره بدی گرفتم آخه هردومون از عکس العمل نوید

میترسیدیم و میدونم که وقتی رفته اونجا پس کیارشم حتما

موضوعو بهش گفته از استرس قلبم داشت میومد تو دهنم که کیارش

ادامه داد:

-خانومی خودتو اصلا ناراحت نکنیا...من که بهش گفتم خیلی عصبی

شدو از خونه رفت بیرون فکر کنم داره میاد خونه اگه اومد چیزی

بهت گفت حرفی نزن خوب.....من خودم میام اونجا

گریه ام گرفته بود پس نوید نتونسته بود با این موضوع منطقی

برخورد کنه

-نوریا ..... گریه نکن خوب..... خواهش میکنم ..... دوست دارم .... الان

میام اونجا....

با گریه گفتم:

-حالا چی میشه تو که این دیونه رو میشناسی عصبانی بشه هیچکی

جلو دارش نیست

-باشه خودم درستش میکنم خوب تو خودتو ناراحت نکن فعلا.....

-باشه کیارش ..... دوست دارم ..... میبینمت

و قطع کرد تو فکر بودم که دیدم مهسا اومد کنارم و گفت:

-چته نوريا چرا ناراحتی؟ چیزی شده

بهش نگاه کردم بلند شدم رفتم سمت اتاقم که مهسام دنبالم اومد

-مهسا....کیارش همه چیو به نوید گفته...اونم عصبانی شده داره میاد

خونه....خیلی نگرانم مهسا خیلی....

گریه ام گرفت و مهسام اومد جلوترو بغلم کردو گفت:

-نگران نباش خواهی...تو وکیارش همو دوست دارین پس مانعی

نمی تونه وجود داشته باشه نویدم چی بگم....نمی تونم قضاوت کنم

ولی نگران نباش بهت قول میدم منو مامان باهات صحبت میکنیم

اومدم جوابشو بدم که صدای بهم خوردن در حال خبر از اومدن نوید

میداد اینقدر ترسیده بودم که قلبم عین گنجشک تند تند میزد فقط تو

دلَم گفتم :-خدا جون خودت میدونی منو کیارش همو دوست داریم

پس کمکمون کن.....

صدای نویدو شنیدم که از مامان میپرسید من خونه ام یا نه بعدشم

سریع اومد در اتاقو باز کرد از قیافه اش معلوم بود که خیلی عصبانیه

منم داشتم گریه میکردم که با صدای بلند گفت:

-چیه چرا داری کریه میکنی خبرش بهت رسیده آره ....نوریا اصلا ازت

توقع نداشتم .....نه از تو...نه از کیارش دست مریزاد خوب داداشتو

دور زدی .....من اگه کسیو آوردم تو این خونه به همتون اعتماد داشتم

که آوردمش ...به اونم اعتماد داشتم .....ولی شماها....

مامان که از سرو صداها ترسیده بود سریع اومد دم اتاق و گفت:

-اینجا چه خبره نوید .....چرا داری داد میزنی؟

نویدم برگشت رو به مامان گفتم:

-منم اومد همینو از نوریا پرسم....نوریا چه خبره چه توضیحی داری  
هان.....

اومدم حرف بزدم که نوید ادامه داد:

-خواهر من.....با صمیمی ترین دوستم باید همو دوست داشته باشن و  
من الان بدونم آره؟؟؟؟؟؟؟؟د.....حرف بزدم.....لاله مونی گرفتی چرا؟؟؟

باز اومدم حرف بزدم که زنگ آیفون به صدا در اومد و مامان سریع

رفت درو باز کنه منم که میدونستم کیارشه نگران بودم و به نوید

گفتم:

-نوید....به خدا اونجوری که تو فکر میکنی نیست ...

-پس چجوریه هان مگه کیارشو دوستش نداری

سرمو انداختم پایینو گفتم:

-چرا داداش دوشش دارم....

که سریع نزدیکم شد و اومد بزنه تو گوشم منم چشمو بسته بودم

منتظر سیلی که با صدای کیارش چشمو باز کردم دیدم بین منو نوید

وایساده و دست نویدو گرفته:

-آفرین ازت توقع نداشتم دست رو نوریا بلند کنی

و دستشو ول کرد و نویدم گفت:

-منم ازت انتظار نداشتم که .....

-ببین نوید تو داری اشتباه میکنی ...چرا نمیداری حرف بزنم پسر خوب

بابا من نوریارو دوشش دارم درست .....می خوامش .....درست ولی

قسم می خورم الان یه هفته است که دوتامون میدونم.....من

هیچوقت به حریم خونه ات خیانت نکردم پسر... اینم که میبینی کار

دله نه دست من بود نه دست نوری... باشه راضی نیستی... من کارم

اشتباه بود... بیا منو بزن... ولی نوری مقصر نیست... هر بلایی دوست

داری سر من بیار ولی... به نوری کاری نداشته باش

نوید کیارشو از بین منو خودش هول داد کنار و به من گفت:

-این داره راست میگه نوری

سرم پایین بود حرف نمیزدم که با صدای فریاد عصبی نوید که گفت:

-مگه با تو نیستم....

یه متر پریدم هوا و تند گفتم:

-آره داداشش... منو کیارش دوساله همو دوست داریم ولی همین یه

هفته پیش بهم گفت... نوید تورو خدا یکم منطقی باش منو کیارش

هیچوقت از اعتمادت سوءاستفاده نکردیم هیچوقت به روح.....بابا

قسم میخورم...

اینو که گفتم انگار نگاهش آرام شد که مهسا گفت:

-آقا نوید تورو خدا منطقی باش این دوتا که کار بدی نکردن بچه ام که

نیستن کیارش ۳۲سالشه نوریام که ۲۳ساله است فکر میکنین اونقدر

بزرگ شدن که بدو خوبو از هم تشخیص بدن نیازی به این کارای شما

نباشه.....

دیگه نوید هیچی نگفت همونطور به مهسا خیره شده بود که مهسا

دوباره گفت:

-فکر کنین اگه یه نفرو دوست داشته باشین .....دوست دارین باهاتون

یه همچین رفتاری داشته باشن...



مامانم گفت:

-پسرم مگه کیارش چشمه... بخدا از خدامه دامادم باشه کی از اون

بهتر...

منو کیارشم که سرمون انداخته بودیم پایین عین بچه مظلوما هیچی

نمیگفتیم که یه دفعه نوید گفت:

-منو ببخشین ..... من... نباید اینقدر تند میرفتم.... کیا بهم حق بده

دست خودم نبود

اینو گفتو سریع از جلوی هممون رد شدو رفت بعد چند دقیقه صدای

در هالو بعدم صدای ماشینش اومد که خبر از رفتنش میداد مامان

گفت:

-نگران نباش پسر من... عین پدر خدا بیامرزش وقتی عصبی میشه

نمیفهمه داره چیکار میکنه ولی میدونم الان پشیمونه....

منو کیارشم بهم لبخندی زدیمو... مامانم با گفتن میرم شامو آماده کنم

از اتاق رفت بیرون مهسام با یه ببخشید رفتو من موندم و کیارش که

و من تو دلم دعا میکردم نوید سر عقل بیادو میدونستم کیارشم تو

همین فکره.....

از در خونه که اومدم بیرون سوار ماشین شدم گیج گیج بودم از این

کارام اصلا من چه مرگم شد یدفعه قاطی کردم رو این دوتا یعنی منم

الان مهسارو دوست دارم.... دارم خیانت میکنم... نه... احساسم نسبت

بهش پاکه پاکه... تو این فکر بودم که دیدم جلو سید مظفرم از ماشین

پیاده شدم... اینجا عجیب بهم آرامش میداد رفتم تو حرم یه دل سیر

گریه کردم از کارم از رفتارم حسابی پشیمون بودم بعد یه ساعت دردو

دل کردن با خدا از حرم اومده ام بیرون حالا سبک شده بودم از کامم

پشیمون بودم باید میرفتم از دل همه در میاوردم سوار ماشین شدم و

رفتم سمت خونه وقتی رسیدم دیدم ماشین کیارش هنوز جلو در

ماشینو پارک کردم پیاده شدم و رفتم تو وقتی وارد پذیرایی شدم

سلام کردم دیدم همه با تعجب دارن نگاه میکنن که گفتم:

-چیه آدم ندیدین اینجوری نگاه میکنین.....چتونه؟

مامان گفت :

-سلام پسرم....شام خوردی؟

-آخ قربون دستت مامان دارم تلف میشم از گشنگی دستت درد نکنه...

نشستم پیش کیارش که یه دفعه بلند شد خیلی ازش خجالت کشیدم

من چطور به دوستم اعتماد نکردم اومدم حرف بزنم که گفت:

-منو ببخش نوید من نباید میموندم الان میرم

دستشو گرفتم و گفتم:

-پسر دیونه شدی از کی تا حالا تو خونه ی ما غریبه ای؟

هیچی نگفت سرشو انداخت پایین که من ادامه دادم

-تو باید منو ببخشی من خیلی تند رفتم من از همتون معذرت می

خوام

رو کردم به نوریا و گفتم:

-نوریا من شرمنده اتم ببخش که به تو کیارش بی اعتماد شدم

بعدم برای اینکه جو و عوض کنم به کیارش گفتم:

-تو مطمئنی از پس مادر پولاد زره بر میای ...خدا بهت رحم کنه پسر

خل شدی می خوای بگیریش

که با جوابی که کیارش بهم داد دلم گرم شد

-جونمم براش میدم .....مطمئن باش خوشبختش میکنم

-پاشو ...پاشو ... فکر نکن چون دوستمی بدون گل و شیرینی و مراسم

رسمی خواهرمو دو دستی میدم بهتا بو با گل و شیرینی بیا

که همه خندیدن و کیارش با لبخند گفت:

-تو فقط راضی باش من هر کاری بگی انجام میدم

-شرمنده اشتباه گرفتی ..نوریا اونه من نویدم

دوباره همه خندیدن و کیارش گفت:

-الان میرم گل و شیرینیم میگیرم

-پسر تو چقدر هولی الان این نوری فکر میکنه چه خبره برو فردا بیا

یه دفعه بغلم کردو گفت:

-نوکرتم نوید قول میدم خوشبختش کنم

-منو ببخش کیارش من خیلی تند رفتم

-بهت حق میدم تو منو ببخش

خیلی خوشحال بودم که با لآخره خواهر کوچولوم خوشبخت میشه

مطمئن بودم که کیارش خوشبختش میکنه و به خاطر همین خدارو

کلی شاکر بودم اون دیونه ام از هولش اونشب رفت گلو شیرینی

گرفت و نوریارو رسما ازمون خواستگاری کرد و قرار شد که یه هفته

دیگه یعنی اول مهر عقد کنن و عروسیم بذارن برا عید همه چیو به

خوبی و خوشی تموم شدو من بیچاره ام تو مدت همش بخاطر رفتار

بدم ازشون معذرت خواهی میکردم و تو دلم دعا میکردم که یه روزی

بشه که منم به دختر چشم عسلی که بادل و جونم دوشش داشتم

برسم همشم نگران فردا بودم که سپهرو ستاره دوستای مهسا می

خواستن بیان و نگرانیام بی مورد نبود.....

-نوید...نوید...کجا موندی تو زود باش بیا دیگه دیر شد الان اون بنده

خداها میان میبینن ما نیستما.....

با خودم گفتم: به جهنم برن گم و گور شن اصلا به من چه

-اومدم بابا...چقدر عجله دارین شما

و سویچ رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون هرکاریم کردم نتونستم

بپیچونم اینارو خلاصه اینکه راه افتادیم سمت فرودگاه و من همش

تو ذهنم یه سوال بود که این سپهر چجوریه تو همین فکر بودم

گوشیم زنگ خورد دیدم کیارشه

-سلام جناب سرگرد...

-سلام استاد خوبی چه خبر؟

-سلامتی خبر خاصی نیست با نوری و مهسا خانم دارم میرم فرودگاه

دنبال مهمونای مهسا خانم...

مهمونارو همچین با حرص و تابلو گفتم یه لحظه دیدم مهسا داره از تو

آینه با اخم نگام میکنه کلا گند زدم.....کیارشم متوجه شدو گفت:

-نوید حالت خوبه؟ چته تو پسر معلومه...



-هان ... بی خیال کارتو بگو...

-آهان زنگ زدم گوشی نوریا خاموش بودکارش دارم

-آره دیگه خیالش راحت شده شوهر گیرش اومده دیگه گوشی می

خواد چیکار....

نوریا گفت:

-چی میگی تو...

-جناب سرگردن میگن گوشیتون خاموشه کارتون دارن .....کیا

گوشی..... فقط با گوشیه من معاشقه ممنوع گفته باشم

کیارش اومد جواب بده که نوریا با حرص گوشی رو گرفت:

-الو سلام خوبی...

-.....

-آره باشه ....حتما .....امروز غروب میریم دیگه ....فردام نوبت داریم برا

آزمایش.....منم همینطور.....با نوید کاری نداری؟باشه خداحافظ ....

-چی میگفت کیارش؟

نوریا ابروشو انداخت بالا و گفت:

-آگه با تو کار داشت میگفت دیگه

-اینجوریه ....یادت باشه این شوهر خوشتیپ و خوشگل و از صدقه

سریه من داریا....

-قربون داداشم برم ....منم برات یه خانم خوشگل پیدا میکنم

تو آینه به مهسا نگاه کردم و گفتم:

-لازم نکرده.....خودم پیدا کردم



-بله قطعا همینطوره که شما میگیین....

دوباره ساکت شدای خدا من چرا نمی تونستم با این حرف بزخم اصلا

پا نمیداد برا حرف زدن....

نوریا گفت:

-مهسا غروب باید بریم خرید برا جشن

-باشه... ولی ستاره و سپهرو چیکار کنیم؟

-وا... خوب اونارم میبریم دیگه...

با این حرف نوریا ماهم رسیدیم فرودگاه و ماشین پارک کردم و وارد

سالن شدیم... زیاد طول نکشید که شماره پروازشونو اعلام کردن و

گفتن که هواپیما به زمین نشسته تقریبا بعد بیست دقیقه با صدای

مهسا به خودم اومدم که گفت :

-اوناهاشن نوریا ...

صداش میلرزید و دل من بدتر از صدای مهسا لرزید حس بدی داشتم

خیلی بد...از دور یه دختر و پسر دیدم با ظاهر کاملاً آراسته‌قد

دوتا شون بلند بود کاملاً شبیه هم ستاره قد بلندی داشت و با چشمهای

سبز و پوستی برنزه و لبو و بینی متناسب و صورتش کشیده بود و

سپهر هم همین شکلی بود هم قد من بود با اندامی ورزیده اونم

چشمش سبز بود و پوستش برنزه کلاً از نظر ظاهری شبیه به ستاره

ولی با قیافه ای مردونه تر...دیدم مهسا دوید سمتشون ستاره هم

دوید سمتش همو محکم بغل کرده بودن و گریه میکردن از این که

مهسا گریه میکرد دلم ریش شد و حال بدتر... ولی از دیدن اون حس

که تو چشای سپهر بود دیگه داشتم به مرز جنون میرسیدم نگاه سپهر

به مهسا مهربون بود... نه از روی دلسوزی... نه از روی مثالیه دوست

داشتن ساده... نگاهش با دیدن مهسا برق میزدو آره تو نگاهش پر

عشق بود و وقتی که مهسا از ستاره جدا شد سپهر محکم بغلش کردو

من نابود شدم .....

-الو سلام کیارش خوبی .....

-سلام استاد چه خبره اینقدر تو بهم زنگ میزنی دارم میام بابا...

-کجا داری میای؟

-وا نوید حالت خوبه ....قراره بریم خریدا مثلا...

-آهان حالا یادم افتاد بدو درو باز کن جلو درتونم...

کیارش با تعجب گفت :

-تو اینجا چیکار میکنی و بعدم دریا صدای تقی باز شد

انقدر آشفته بودم که نگو از فرودگاه که امیدم اونارو جلو در پیاده

کردم ویه بهونه ای آوردم و اومدم خونه کیارش ....کیارش جلو در

آپارتمان وایستاده بودحاضرو آماده...

-پسر تو اینجا چیکار میکنی

-نمی خوامی بری کنار من پیام تو

و رفت کنارو گفت:

-نوید معلومه چته

-میترسم!!!!!!!

-از چی??????

کلافه بودم حتی حوصله حرف زدنم نداشتم دست کشیدم تو موهام و

بهم ریختمشون هر فقط نمی تونستم درست فکر کنم این کارو میکردم

-از...از اینکه مهسارو از دست بدم...کیارش...من دارم داغون میشم...یه

ماه نشده این دختره اومده اینجا ولی به اندازه تمام عمر ذهنمو

مشغول کرده ... امروز تو فرودگاه ...کیارش ....تو چشمای اون پسره

سپهر یه چیزی فراتر از یه دوست داشتن ساده بود نمیدونی چطوری

مهسارو بغل کرده بود من همونجا نابود شدم کیارش ...

دیگه نتونستم ادامه بدم و در کمال تعجب اشکام در اومد کیارش

دستاشو گذاشت رو شونه امو گفت:

-آروم باش مرد ....چرا گریه میکنی...میدونم چی میکشی ....میدونم

چی میگی ولی این راهش نیست ....



آروم شدمو گفتم:

-تو میگی چیکار کنم هان یه راهی جلو پام بذار...

-ببین نوید... تو اول باید اعتمادشو به دست بیاری...اون تمام اعتمادشو

نسبت به مردا از دست داده و باید بگم تو راه سختیو در پیش داری

...در مورد سپهرم ..... فکر میکنم نگرانیت بی موردی .....مهسا با توجه

به گذشته نه چندان دورش نمی تونه به هیچ پسر دیگه ای اعتماد کنه

گذشته؟؟؟؟!!!!!! .....آره من هنوز نمیدونستم جریان از چه قراره و

مهسا چرا اونروز اونجوری پرید جلو ماشین و بعدم صحبتاش با

کیارش.....

-کیا....جریان این گذشته مهسا چی بود برام نگفتی؟؟؟؟؟؟

کیارش نفس عمیقی کشیدو گفت:

-مطمئنی می خوام بشنوی با این وضعیت...

-هر چی بوده گذشته بوده و مثل این سپهر که نیست تو حال داره

زجرم میده.....

-باشه برات میگم ولی توی راه باشه؟؟؟؟....

-باشه بریم...

و توی راه تا خونه..... کیارش هرچیزی رو که راجع به مهسا بود رو

برام توضیح داد ولی ای کاش هیچوقت نمیفهمیدم که آشفتگیم از این

بیشتر بشه نه به خاطر اینکه اون روزی عاشق یه پسری به اسم ماهان

بوده که اینجوری به مهسا نارو زده...نه.... برای اینکه با این حرفا دیگه

شانسی برا خودم نمیدیدمو اگر شانس بود نیاز به زمان داشت و من

نمیدونستم چقدر باید صبر کنم تا یه روزی بتونم در کنار مهسا باشم

برای همیشه...نمیدونستم.....

-وای بچه ها دیگه خسته شدم بخدا نایی برام نمونده بقیه خریدارو

بذارین برا فردا دیگه نمی تونم راه برم پاهام تاول زده به خدا

با این حرف نوریا همه برگشتیم سمتش و دیدیم کنار پله های مجتمع

تجاری نشسته و خدایشم خیلی باحال نشسته بود و هممون

خندیدیم که کیارش با اخم گفت:

-وا چرا به خانم من میخندین؟ خوب خسته است دیگه

و دستشو دارز کردسمت نوریا و نوریارو بلندش کردو گفت:

-خرید دیگه تعطیل...بریم خونه

و همه راه افتادیم سمت خونه خدایشتم انگاری همه خسته بودن و منتظر اینکه یکی ابراز خستگی کنه...وقتی رسیدیم خونه ساعت از ۱۲ گذشته بود و مامان سمیره ام غذا آماده کرد و خوردیم کیارشم از همه خداحافظی کرد و رفت حالا ما بودیمو مهمونای تازه وارد که یکیشون شده بود دشمن خونیمو می خواستم سربه تنش نباشه اما مهسا خیلی خوشحال بود نمیدونم چرا با اینکه خیلی دوست داشتم همیشه خوشحال بینمش ولی چون میدونستم نصف دلیل خوشحالیش وجود سپهره دلم میگرفت یه ده دقیقه گذشته بود که مهسا گفت من میرم تو حیات یکم هوا بخورم و منتظر نظر کسی نشودو رفت یه چند ثانیه ای از رفتنش میگذشت که سپهره ستاره در گوشه هم یه چیزی گفتنو سپهر راهیه حیات شد و من داشتم از این

حرکت دق میکردم خوب وقتی رفت دنبال مهسا یعنی باهاش حرف  
مهمی داشت و منم همش تو دلم دعا میکردم بتونم با یه بهونه ای برم  
حیا طو ببینم چه خبره؟؟؟؟؟نوریاو ستاره سرگرم حرف زدن بود و  
مامان تو آشپزخونه بودو رفتم تو آشپز خونه و از پشت دستامو حلقه  
کردم دور کمر مامان و گفتم:

-مامان جونم ...کمک نمی خوای ...دخترت که سرش گرمه و من  
مجبورم جور اونو بکشم دیگه برا دوروز دیگه ام که رفت خونه شوهر  
و شما موندی دست تنها خوبه من از الان خونه داری یادت بگیرم  
مامان لبخندی زدو گفت:

-زبون بازی بسه ...کی بشه توهم سروسامون بگیری اونوقت من خیالم  
راحت میشه از بابت دوتاتون

یه هلو از تو ظرف میوه ها برداشتمو گفتم:

-نخیر ماما خانوم تا آخر عمر ور دلتم زنم میارم تو این خونه...عین

دخترت بی وفا نمیشم

مامان با گفتن :

-حالا تو زن بگیر اینجا موندنت پیشکش..... ظرف میوه رو برداشت

که گفتم :

-بده من ببرم حالا چرا دوتاست؟؟؟؟؟؟؟؟

-مهسا و سپهر تو حیاطن یکیشو میبرم براشون

منم خوشحال از اینکه فرصتو به دست آوردم تند ظرفو از دست

مامان قاپیدمو گفتم:

-من میبزم

واز جلو نگاه متعجب مامان رد شدم و رفتم تو حیاط و دیدم سپهر و

مهسا کاملاً چسبیده به هم نشستند و حرف میزنند تو حیاطمون چند تا

درخت نخل بود که اونام با فاصله نه چندانی نشسته بودن رو

صندلیهای که تو حیاط بودم بدون جلب توجه آرام رفتم پشت نخلا

و حتی اونقدر دیر نفس میکشیدم که صداشونو قشنگ بشنوم صدای

مهسا میومد که میگفت:

-سپهر داغونم.... نمیدونی تو اون شب لعنتی چی بهم گذشت اصلاً

دوست ندارم یاد آوری کنم....

داشت گریه میکرد که سپهر دستشو گرفت گفت:





دیدم مهسا تند دستشو از تو دستای سپهر بیرون کشیدو گفت:

-نه...سپهر من تورو مثل برادرم دوست دارم نذار همه چی خراب بشه

-یعنی.....یعنی.....به اندازه اون ماهان نامردددد

نذاشت حرفشو ادامه بده و گفت:

-باشه.....باشه پس بهم فرصت بده سپهر خوب

به گوشام اعتماد نداشتم که چی شنیدن این مهسا بود که بهش گفت

بهم فرصت بده یعنی اون می خواست به سپهر فکر کنه این یعنی

نابودی من نمیدونم چطوری خودمو رسوندم تو خونه میوههارو روی

جا کفشیه دم حال گذاشتمو سریع رفتم تو اتاقم و درم محکم بستم

اگه مهسا به سپهر فکر میکردو عاشقش میشد..... من .....

نمیدونم چقدر اون بیرون تو حیات نشسته بودمو هر چقدر فکر

میکردم که آیا میتونم سپهرو دوست داشته باشم یا نه میدیدم نه من

دوست داشتم ولی فقط مثل یه برادر یا مثل یه دوست خوب اما نه

به عنوان همسر یا شریک زندگی.....تو همین فکرا بودم که صدای

ستاره رو شنیدم

-عزیزم چرا اینجایی نمی خوای بخوابی؟

بهش نگاه کردم با لبخند گفتم:

-داشتم میومدم دیگه....بیا بشین اگه بدونی چقدر دلم هوای تهرانو

کرده بعد اینکه آبا از آسیاب افتاد میام یه سر تهران

ستاره با تعجب گفت:

-مهسا...یعنی چی یه سر میام؟

-یعنی دیگه نمی خوام تهران زندگی کنم؟ دیگه نمی خوام برا همیشه

برگردم من خاطره خوشی از اونجا ندارم تنها خاطرات خوشم تو و

سپهرین ولی سپهر داره خرابش میکنه!!!!

ستاره دستامو گرفت و گفت:

-چی شد باهات صحبت کرد؟

-آره الان داشتم به حرفاش فکر میکردم ..ولی ستاره نمی تونم بخدا

نمی تونم به سپهر مثل شریک زندگی نگاه کنم اصلا بعد اون کاری که

ماهان کرد همه احساسات و عواطفم کشته شده دیگه نمی تونم ستاره

-مهسا تو فعلا تو وضعییت بدی هستی درکت میکنم ...تازه اینقدریم

که روحیه اتو حفظ کردی جای تعجبه ولی خوشحالم ....در مورد

سپهرم چون برادرمه و خوشبختیشو می خوام تو بهترین گزینه ای

ولی بازم هر جور دوست داری آگه واقعا می تونستی بهش احساسی

داشته باشی تو این چند سال مشخص میشد سپهرم چون همیشه

کنارش بودی و اکثرا تورو میدید بهت عادت کرده مطمئنم ولی آگه

ازت دور باشه بهتره .....

-آره منم همین فکرو میکنم سپهر عاشقم نیست بهم عادت کرده

...یعنی امیدوارم و از خدا می خوام که بهترینهارو سر راهش قرار

بده ...

ستاره نفس عمیقی کشیدو گفت:

-ولی مهسا توهم باید بالاخره ازدواج کنی باید عاشق بشی باید

دوست داشته باشی...همه که مثل ماهان نیستن منم امیدوارم خدا

بهترینو سر راه تو قرار بده ...

-نمیدونم ستاره فکر میکنم دیگه نمی تونم دیگه نمی خوام

لبخندی زدو گفت:

-عزیزم داری زود قضاوت میکنی ... تو به خاطر کاری که ماهان کرد

...فقط بی اعتماد شدی من مطمئنم که یه روزی آمادگی اینکه یکی رو

دوست داشته باشی پیدا میکنی و امیدوارم که ایندفعه خدا اونی رو

که واقعا لایق تو باشه سر راهت قرار بده در مورد سپهرمنگران نباش

اون خیلی منطقیه

-میدونم که همینطوره...

-راستی ما فردا میریم...

با تعجب گفتم:

-چی فردا میرین شما که تازه امروز اومدین هنوز هیجا رو خوب

نگشتین...

-اره دیگه نمی خواستیم که بیایم بگردیم اومدیم فقط تورو ببینیمو

مدارکتو بیاریم اونجا کلی کار داریم گلم

-باشه ولی خیلی دوست دارم که بمونین

-مهسا اینجا راحتی...مشکلی نداره...برات سخت نیست

-قربونت برم که اینقدر نگرانمی...ستاره شاید باورت نشه اونقدر که

من با این خانواده احساس راحتی میکنیم با خانواده خودم اینجوری

نبودم خیلی دوستشون دارم خیلی

ستاره چشمکی زدو گفت:

-حتی نویددددد....

تعجب کردم و متوجه حرفش نشدم و گیج شدم از این حرفش:

-چی میگی ستاره...نوید...خوب اونم برام مثل یه برادره خوب و

مهربونه..

-حس تورو میدونم خانوممممممم...تو فرودگاه متوجه نگاهش به تو

شدم وقتی سپهر بغلت کرد همچین اخماش رفت تو هم اول فکر کردم

شاید تعجب کرده براش عادی نیست این کار تو.... ولی وقتی برای

خرید رفتیم بیرون نگاهش به تو...چهار چشمی رفتارتو با سپهر

میپایید مهسا نمیدونم چی بگم ولی احساس میکنم....نگاهش به تو

بیشتر از یه نگاه معمولیه ....

از حرفای ستاره نزدیک بود شاخام در بیاد ولی باز با فکر اینکه حتما

ستاره اشتباه کرده گفتم:

-تو هم که همیشه نگاهارو یجور دیگه تعبیر میکنی .....بی خیال حتما

اشتباه فکر کردی

-آره شاید اینطور باشه...

-شاید نه...حتما همینطوره ...دیگه برم بخوایم صبح شد

-باشه بریم

حرفای ستاره راجع به نگاههای نوید یه جورایی منو برد تو فکر تو این

یه ماه که اینجا بودم زیاد باهاش برخوردی نداشتم یعنی خودم نمی

خواستم ولی حرفایی که ستاره زد .....در کمال تعجب دیدم هوا داره

روشن میشه و من هنوزم دارم به نوید فکر میکنم تو تخت جا به جا

شدمو زیر لب گفتم:

-نوید.....



ولی سریع دوباره گفتم:

-بی خیال....قطعا ستاره اشتباه کرده....ولی چرا من از این که گفت

چهار چشمی منو سپهر و میپایید عصبانی نشدم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....

با گفتن بی خیال.....چشمامو بستم و خوابیدم.....

-مهسا جان دستم بنده میری نوید و بیدارش میکنی عزیزم

هان من برم بیدارش کنم عجب گیری افتادما این نوریام که معلوم

نیست کجا رفته

-باشه مامان سمیره الان میرم

داشتم با خودم غر غر میکردم که پسر به این گندگیو باید هرروز صبح

بیدارش کرد ای بابا.....راستش خجالت میکشیدم برم تو اتاقش

پریروزم که ستاره بهم اون حرفو زد اصلا یه جوری شده بودم یه حس

عجیبی بهش پیدا کرده بودم نه حس دوست داشتنو این حرفا  
...خلاصه نمیدونم چی بگم هنوز اسمی براش پیدا نکردم به خودم  
اومدم دیدم جلو در اتاقشم و همینطور مات موندم انقدر با خودم  
کلنجار رفتم و خلاصه در اتاقو باز کردم دیدم رو شکم خوابیده رو  
تختو دستاشم زیر بالشتش بود نمیدونم چرا قلبم انقدر تند میزد اصلا  
نمیدونم چه مرگم شده بود رفتم کنار تختش و دیدم پیراهن تنش  
نیست چقدر تو خواب ناز بود تا حالا اینقدر بهش دقت نکرده به خودم  
نهیب زدم: چش هیزتو ببند دختر تورو چه به این حرفا.....آروم

صداش کردم

-آقا نوید.....

ولی بیدار نشد حتی تکونم نخورد چندبار اینجوری صداش کردم ولی

انگار فایده ای نداشت آروم دستمو گذاشتم رو بازوش از تماس دستم

به بازوش قلبم تند تند میزد احساس خفگی میکردم واقعا من چه

مرگم شده بود..... بازوشو تکون دادم و دوباره صداش کردم البته

ایندفعه بدون لفظ آقا

-نوید.....نوید.....بیدار شو

وقتی بازوشو تکون دادم حرکتی کردو برگشت ولی چشاش هنوز

بسته بود و با صدای خواب آلودش گفت:

-نوریا...تورو خدا بذار بخوابم دیگه

لبخندی زدمو گفتم:

-آقا نوید مهسام ....نوریا با کیارش رفته لباسشو تحویل بگیره مامان

گفت پیام بیدارتون کنم ساعت ۱۰ باید برا سفارش غذابرین .....

از صدای من انگار که شوکه شده باشه یهو چشماشو باز کرد منم که

داشتم حرف میزدم وقتی چشماشو باز کرد حرفم تو دهنم موندو زل

زدم به چشماش نمیدونم چقدر همو همینطوری نگاه کردیم که من با

احساس اینکه دیگه نمی تونم نفس بکشم نگاه ازش گرفتمو با یه

بخشید اومدم بیرون .....سریع رفتم تو اتاقم وا....خاکتوسرت مهسا

چه مرگت شد یدفعه عین چی ....با چشات داشتی پسر مردمو می

خوردی الان پیش خودش چی فکر میکنی الان ..ای خدا لعنتت نکنه

ستاره چی بگم بهت من با حرفای اونشبِت فکر این پسره داره منو

عین خوره می خوره ...همینطوری داشتم به خودم بدو بیراه میگفتم

که یکی زد به در اتاق و تمام افکارم تیکه پاره شدو گفتم:

-بله

در اتاق باز شد و نوید با یه لبخند اومد تو گفت :

-اجازه هست.....

یکم خودمو جمع و جور کردم با اخم گفتم:

-شما که اومدی تو ...دیگه اجازه چرا؟

بلند خندیدو گفت:

-امان از دست تو مهسا خوب برم دوباره در بزخم اجازه دادی پیام تو....

بلههههه...مهسا ...این چه پسر خاله شده

-نه ديگه حرفتونو بزنين حالا كه اومدين...

دست كشيد تو موهاش كه حالا مرتب و ژل زده بود با خودم گفتم

:اين چه سريع آماده شد كه صداشو شنيدم:

-اومدم ازت خواهش كنم باهام بريم براي سفارش غذا و كارتارو

پخش كنيم ....مياي؟

يكم مثلا الكي فكر كردم ...بايد ميرفتم چون صبح كه نوريا بهم گفت

بيا بريم لباس و تحويل بگيريم بهانه آوردم بعدشم گفت باشه پس با

نويد برو سفارش غذا و ظرفا و اينارو بده كارتام پخش كنين

-باشه ميام ...

-چقدر بايد صبر كنم شما آماده شي

متوجه لحن كنايه ايش شدم كم نياوردمو گفتم :

-اگه می خواین با من برین باید صبر کنین دیگه اگرم که نه من اسراری

ندارم باهاتون پیام

لبخندی زدو گفت:

-ولی باعث افتخارمه که همراهم بیای پس صبر میکنم

و رفت منم از عمد نیم ساعت طولش دادمو یه شلوار جین آبی

پوشیدم با یه مانتو سفید تنگ و کوتاه موهامم که مثل همیشه اتو

کردم و پوشش دادم و آرایشم کردم یه شال سفیدم سرم کردم جلو

آینه یه لبخند به خودم تحویل دادم گفتم بزن بریم برام عجیب بود که

بعد مدتها دوباره وسواس به خرج دادم تو ظاهرم که گفتم حتما برا

لجبازی با نوید بوده.....از اتاق اومدم بیرون دیدم مامان سمیره و

نوید دارن باهم حرف میزنن سلام کردم وقتی صدامو شنیدن برگشتن

سمتم دیدم نوید دوتا چشم داره دوتا دیگه ام قرض کرده زوم کرده

رو من که بهش اخم کردم و سرشو انداخت پایین و گفت:

-اگه خدارو شکر آماده این بریم دیگه دیر شد

-من که گفتم طول میکشه

نگاهی بهم کرد و گفت:

-بله گفتین....

مامان سمیره گفت:

-ماشالله...مراقب این دخترم باشا نوید گفته باشم

-مامان جان شما نگی من مراقبشم

از این حرف نوید یه حالی شدم....دوباره مامان سمیره گفت:



-قربون دوتاتون برم...

که منو نوید باهم گفتیم خدا نکنه..... و مامان سمیره دوباره گفت:

-انشالله شمام دوتاتون سروسامون بگیرین من خیالم راحت شه.....

که نوید آروم گفت:

-یعنی میشه.....

البته آروم گفت که نشنویم ولی من شنیدمو اونم در ادامه گفت:

-بریم.....

و با دست اشاره کرد که اول من راه بیوفتم و با مامان سمیره

خداحافظی کردیمو سوار ماشین نوید شدیم و اونم حرکت کرد...

همین حرکت کرد بهم گفت:

-با یه آهنگ موافقی؟

با خودم گفتم این چرا امروز اینقدر عجیب شده ای باباجواب دادم:

-بدم نمیاد فقط غمگین باشه ترجیحا سیاوش باشه چرا که نه

یه ابروشو داد بالا و گفت:

-|||||||.....چه تفاهمی!!!

-تفاهم سر چی آقا نوید؟

-اولا آقا نوید نه....نوید خالی آقام چند وقت پیش عمرشو داد به شما

گفتم :

-خدا بیامرزتش...خوب

با خودم گفتم: این چه بلبل زبون شده امروز عجب غلطی کردم رفتم

بیدارش کردم.....

-دوما تفاهم سر اینکه منم هم آهنگ غمگین دوست دارم هم سیاوش...

لبخندی زدمو گفتم:

-خوب بابت این کشف بزرگ بهتون تبریک میگم حالا حواستون به

رانندگی باشه بعدشم آهنگو بذارین گوش کنم

خندیدو گفت:

-مهسا.....تو نمی خوای یکم باهام مهربون باشی؟؟؟؟؟؟

از حرفش تعجب کردم بهش نگاه کردم تو چشاش خواهش بود و برق

میزد یه لحظه با خودم گفتم چه چشای خوشرنگی رنگ چشاش تیره

ای بود رنگ عوض میکرد اینو بیار نوری بهم گفته بودو حالا منم به

زیباییش پی بردم نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-متوجه منظورت نمیشم؟؟؟؟؟؟مهربون!!!

-آره مهربون مثل سپهر!!!!!!!!!!!!!!میشه

گفتم:

-یعنی چی یعنی توروهم مثل برادر دوست داشته باشم

یهو اخم کردو گفت:

-مطمئنی سپهرو مثل برادر دوشش داری؟

منم با عصبانیت جواب دادم :

-آره مثل برادر... مثل یه دوست خوب..همیشه برام همینجوری بوده

اگرم احساسم بهش جور دیگه ای باشه فکر نکنم به شما مربوط بشه

یدفعه داد زد:

-چرا...چرا... بهم مربوط میشه چرا نمیفهمی که...که...

دستشو محکم کوبوند به فرمون....ای بابا این امروز چشمه عجب گیری

کردما...با عصبانیت گفتم:

-که چی؟.....چرا حرفتو خوردی؟کجای این قضیه به تو مربوطه بگو

دیگه؟

یهو آروم شدولی اره اشتباه نمیکردم صداش میلرزیدو گفت:

-آره راست میگی به من مربوط نیست ....اصلا غلط کردم

خوبه؟ ببخشید.....حالا راضی شدی؟ حالا میشه منو به عنوان یه

دوست خوب یا ....یا ..همون برادر قبول کنی ؟؟؟؟میشه

دوباره لحنش خواهشی شدو منم رو صندلی جابه جا شدمو گفتم:

-باید فکر کنم.....

آروم خندیدو گفت:

-از دست شما دخترا.....باشه فکر کن

و دست بردو دکمه پخشو زدیکی از آهنگای سیاوش بود که منم خیلی

دوستش داشتم وقتی صدای آرامش بخشش پخش شد منم چشممو

بستم و شنیدم که نویدم داشت باهاش زمزمه میکرد و اعتراف میکنم

بیشتر به صدای نوید گوش دادم تا سیاوش.....

فرشته اومدی از دور چطوره حال و احوالت

یکم تن خسته راهی غبار رو پروبالت

فرشته اومدی از دور... ببین از شوق تابیدم

میدونستم میای حالا تورو من خواب میدیدم

چه خوبه اومدی پیشم تو هستی این یه تسکینه

چقدر آرامشت خوبه چقدر حرفات شیرینه

فرشته آسمون انگار خلاصه است تو دوتا بالت

تو میگی آخرش یک شب میان از ماه دنبالت

میان میری نمیمونی... تو مال آسمونایی

زمین جای قشنگی نیست برای تو که زیبایی

تو میری آره میدونم .. نمیگم که بمون پیشم

ولی تا لحظه رفتن یه عالم عاشقت میشم.....

آخرای آهنگ صدای نوید میلرزید که یدفعه ضبطو خاموش کردو

ماشین از حرکت ایستاد منم چشمو باز کردم که اعتراض کنم چرا

خاموشش کرده که گفت:

-فرشته خانوم رسیدم....

و خودش سریع از ماشین پیاده شده منم که تو بهت این حرفش

بودم میدونستم که از گفتن فرشته یه منظوری داشت ... با گفتن

بیخیال از ماشین پیاده شدم... و رفتیم تو رستورانی که می خواستیم

غذا سفارش بدیم

-مهسا به نظرت چی سفارش بدیم...



یکم فکر کردم و گفتم:

-مگه نوری خودش انتخاب نکرده؟

-نه گفت شما انتخاب کنی

-جوجه و کباب نگینی... با سالاد کاهو و نوشابه خوبه دیگه دونوع غذا

دسرم که کیک هست ژله ام سفارش میدیم...خوبه

با گفتن عالی به سمت دفتر مدیر رستوران رفتیم بعد سفارش غذاها و

کلی سفارش راجع به قشنگ بودن تزیینات غذا که من دستورشو دادم

از رستوران اومدیم بیرون و بعدم کارتهارو پخش کردیم اخرین کارتی

که دادیم ساعت ۲ شده بودو داشتم از گشنگی پرپر میزدم لاغر بودم

ولی همیشه زیاد غذا می خوردم بعضی وقتا نوری میگف اینهمه

غذایی که می خوری کجا میری که اینهمه لاغری..... که نویدم انگار

ذهنمو خوندو گفت:

-بریم اول غذا بخوریم بعدم من می خوام به انتخاب تو برای جشن

لباس بخرم

-با غذا موافقم ولی اینکه با سلیقه من لباس بخری

بعد یکم فکر کردم و گفتم:

-چیکار کنم دیگه این افتخارو بهت میدم آقا نوید

ازاون لبخندایی که همیشه جذابش میکرد زدو گفت:

-اولا.....

میون حرفش پریدمو گفتم:

-بله نوید...خوبه

یهو ساکت شدو زل زد تو چشم که من سرمو انداختم پایین و گفت:

-مهسا چی شد فکر کردی راجع به اینکه منو مثل....

دیدم هیچی نمیگه نمیدونم چطوری یهو گفتم:

-آره فکر کردم...چیکار کنم دیگه افتخار دوستی بامنم نصیبت شد

چشماشو لباش باهم خندیدو گفت:

-تو اینهمه شیطونی رو کجا قایم کرده بودی اینهمه مدت

-قایم نکرده بودم پیش غریبه ها بروز نمیدادم..

اخم کردو گفت:

-من غریبه ام الان!!!!!!!

-بودی....ولی از الان برام یه دوست خوبی

نمیدونم چرا دوست نداشتم بگم برادر اصلا زیبونم نمی چرخید اصلا

نمیدونم چرا یدفعه اینقدر درمقابلش نرم شده بودم از خودم تعجب

میکردم.....

-حالا بریم غذا بخوریم من اگه بخوام سلیقه امو نشون بدم شکمم باید

پر باشه ها...

بلند خندیدو گفت :

-امان از دست تو خوب بریم .....

خوشحال بودم که بالاخره یه قدمی برداشتم تا مهسا بتونه بهم اعتماد

کنه عجب آدمیم من اگه جلو خودمو امروز نمیگرفتم حتما بهش

میگفتم دوستش دارم.... اونشب بعد اینکه حرفهای سپهرومهسارو

شنیدم تصمیم گرفتم دیگه نقاب بی تفاوتی رو بذارم کنار و به مهسا

نزدیک شم شانس خودمو امتحان کنم نه اینکه اینقدر زود بهش

اعتراف کنم باید احساس اونم نسبت به خودم می فهمیدم بعد

اعتراف میکردم که دوسش دارم اگه یه کاری نمیکردم حتما از دستش

میدادم اصلا اینو نمی خواستم اونشب وقتی سپهر بهش اون حرفارو

زد به این اطمینان رسیدم که اگه این دختر چشم عسلی مال من نباشه

دیگه..... دیگه هیچی تو دنیا برام ارزش نداره.....وقتی به خودم

اومدم دیدم به مهسا زل زدمو غذا خوردنشو تماشا میکنم یدفعه

سرشو بلند کردو نگامو غافلگیر کردمnm سریع سرمو انداختم پایین

مشغول خوردن غذا شدم که گفت:

-استاد اقبالی.....شما چقدر کند عمل میکنی....

نگاهش کردم و گفتم :

-مگه نگفتم بهم بگو نوید....

-چرا گفتم ولی خوب تا به هفته دیگه استاد میشی من مجبورم تو

دانشگاه استاد صدات کنم دیگه پس باید تمرین کنم...

لبخند زد و گفت:

-آهان از اون لحاظ ....من دیگه سیر شدم بریم

نگاهی بهم کرد و گفت:

-نوید مطمئنی سیر شدی تو که هیچی نخوردی....

-به اندازه خوردم دیگه گفتم سیر شدم

با گفتن باشه بریم بلند شدو منم پول غذارو حساب کردم و رفتیم

سمت مجتمع تجاری..... من همیشه از اونجا خرید میکردم وارد مجتمع

شدیم و رفتیم تو مغازه مورد نظر منو رو بهش گفتم:

-مهسا من همیشه از اینجا خرید میکنم ببین اگه خوشت اومد که از

همینجا لباس میخرم اگر نه که.....

حرفمو قطع کرد دیدم یه پیراهن مشکی دستشه و گرفت روبروی منو

گفت:

-بیا برو اینو امتحان کن

لبخندی زدمو لباسو گرفتمو رفتم تو اتاق پرو پیراهنو که تنم کردم به

سلیقه اش آفرین گفتم در اتاق پرو زدو بازش کردو یه نگاهی بهم

کردو دیدم دستش یه کراوات چرم با یه دست کت و شلوار که جنسش

لمه بودو براق ..... داد دستم و گفت:

-اینارم تنت کن ببین سلیقه ام حرف نداره

لباسارو ازش گرفتمو وقتی تنم کردم داشتم جلو آینه خودمو برانداز

میکردم و از سلیقه مهسا سر ذوق اومده بودم که صداشو شنیدم:

-نوید پوشیدیشون.....

در اتاق پرو باز کردم با یه لبخند بهش گفتم :

-دختر تو معرکه ای به خدا

یه نگاهی بهم کردو گفت:

-مگه شک داشتی استاد



از حرفش بلند خندیدمو گفتم:

-شک نداشتم با این انتخاب بیشتر مطمئن شدم که معرکه ای....

خلاصه پول لباسارو حساب کردیمو رفتیم از مغازه بیرون که گفت:

-برادر عروس خانوم کفش نمی خوای

-نه اون هفته یکی خریدم هنوز پام نکردم اتفاقا کاملا به این تیپی که

تو برام درست کردی می خوره

شونه ای انداخت بالا و گفت:

-باشه پس بریم.....دیگه بخداخسته شدم

داشتیم میرفتیم که دیدم دم یکی از بوتیکای لباس مجلسی وایسادو

گفت :

-نوید صبر کن

رفتم کنارشو گفتم:

-چی شد از چیزی خوشت اومده

سرشو تکون دادو گفتم:

-آره از اون لباسی که زردو قرمز

نگاه کردم تو ویتترین دیدم لباسو واقعانم قشنگ بود چقدر این دختر

خوش سلیقه بود خدایی یه لباس دکله و بلند که تورهای قرمزو زرد

روش پلیسه شده بود گفتم:

-می خوای امتحانش کنی؟

لبخندی زدو گفتم:

-آره هم امتحانش میکنم هم میخرمش چون بدجور چشمو گرفته

اینو گفت و رفت تو مغازه لباسو از فروشنده گرفتی رفت که امتحانش

کنه که فروشنده که خانوم بود بهم گفت:

-همسرتون ماشالله خیلی خوش سلیقه است...

نگاهی بهش کردم فقط لبخند زد که گفت:

-نمی خوای لباسو تو تنش ببینی

راستش از خدام بود ولی ای کاش مهسا اون موقع همسرم بودو من

می تونستم لباسو تو تنش ببینم اومدم حرف بزنم که اومد سمت اتاق

پرو در زدو گفت:

-دخترم بذار شوهرتم نظر بده خوب.....

تا مهسا اومد حرفی بزنه یا اعتراضی بکنه اون در اتاق پرو رو باز  
کردو منم که حالا در اتاق پرو رو نگه داشته بودم چشمم خورد به  
مهسا تو اون لباس عین فرشته ها شده بود نمی تونم بگم تو اون  
لحظه چه حالی شدم که مهسا رو تو اون لباس دیدم فروشنده که رفت  
بدون اراده به مهسا نزدیک شدم در اتاق پرو ام فتری بودو من بهش  
تکیه داده بودم وقتی قدم برداشتم که به مهسا نزدیک شم در بسته  
شد نمیدونم چه مرگم شده بود ولی خوب دست خودم نبود وقتی اون  
فرشته ی چشم عسلی رو تو اون لباس دیدم حالا من و مهسا تو اون  
اتاق تنگ کاملاً بهم چسبیده بودیم مهسام که انگار از این عمل شوکه  
شده بود با چشمای گرد شده اش به من نگاه میکردناخودآگاه دستمو

بردم سمت بازو شو انگشتمو کشیدم رو پوست نرمش... سرمو بردم

نزدیک گوشش و آروم گفتم:

-عین فرشته ها شدی چشم عسلی.....

سررو دستمو سریع کشیدم عقب اگه یه ثانیه دیگه اونجا میموندم

میدونم طاقت نمی آوردمو حتما می بوسیدمش....با همون سرعت از

اتاق پرو اومدم بیرونو پول لباس و حساب کردم و بعد چند دقیقه

اونم اومد بیرون با یه اخمی از فروشنده خداحافظی کرد و بدون

لباس اومد بیرون فروشنده ام لباسو بسته بندی کرد داد دست من و

منم به حالت دو رفتم کنارش سرش پایین بود ولی مشخص بود که

همچنان اخم کرده منم جرات نکردم دیگه حرفی بزنم بدون حرف

سوار ماشین شدیمو رفتم سمت خونه...میدونستم کار بدی کردم ولی

وقتی تو اون لباس دیدمش نتونستم جلو خودمو بگیرم بخاطرش به

خودم لعنت فرستادم حالا معلوم نبود پیش خودش چه فکری میکنه

من از همین میترسیدم ..... وقتی رسیدیم دم خونه ماشینو نگه

داشتمو مهسام اومد از ماشین پیاده شه که سریع دستشو گرفتم و

گفتم:

-مهسا.....من.....

نداشت حرفم تموم شه و با عصبانیت دستشو کشیدو گفت:

-تو چی هان قصد سوء استفاده نداشتی نه .....پس اسم اون کارت

چی بود.....هان...ازت متنفرم نوید....از تو...از همه هم جنسات که فقط

به فکر یه چیزین .....ازت بدم میاد

سریع رفت داخل و نداشت حرف بزnm محکم دستامو کوبوندم به

فرمون و گفتم:

-لعنت به من ....لعنت....

وقتی گفت ازم متنفره اون یه ذره امیدم پر کشیدو رفت ولی تقصیر

من بود باید درستش میکردم.....

دوهفته از ماجرای اونروز که بانوید رفته بودم خرید گذشته بود بعد

اون قضیه دوباره روابطون سرد شده یعنی دوست نداشتم که اینطور

بشه در کمال تعجب بعد اون ماجرا فهمیدم که به نوید احساسی دارم

که حتی از احساسی که به ماهان داشتم هم قوی تره ماهان با اون

کارش منو از خودش شدیدا متنفر کرد ولی وقتی نوید اونروز تو اتاق

پرو اونکارو کردو اون جمله رو گفت بی نهایت لذت بردمو حالا

پشیمونم از اینکه بهش گفتم ازش متنفرم.....ولی نمیدونم چرا وجود  
ماهان تو زندگی گذشته ام بهم این اجازه رو نمیداد که به نوید نزدیک  
شم شب جشن نوریواو کیارش با رفتارای سرد من هم جشن و به اون  
زهر کردم هم خودم ...الان که دوهفته گذشته به این درک رسیدم که  
دوستش دارم اما نیرویی منو وادار میکنه که خلاف این گفته رو با  
رفتارام ثابت کنم.....

\*\*\*\*\*

ار سرو صدای نوریوا از خواب پاشدمو پتو رو کشیدو رو سرمو با لحن  
خواب آلودی گفتم:

-|||||||...نوریوا تورو خدا بذار بخوابم خواهش میکنم

نوریوا پتورو از سرم کشیدو گفت:



-پاشو ببینم مگه تو امروز کلاس نداری ...

هیچی نگفتم ولی امروز کلاس داشتی ساعت اولم با نوید و اصلا

دوست نداشتی که برم وقتی نوری دید چشم همینطور بسته است با

یه جیغ بنفش که گوشامو کر کردو ده متر پریدم هوا گفت:

-دختر مگه با تو نیستم پاشو دیگه من این پسررو میشناسما این با

کسی شوخی نداره تو محیط دانشگاه...

سریع از جام پاشدمو گفتم:

-کرم کردی تو حالا چرا جیغ میکشی خوب پاشدم

بعدم رفتم سمت دستشوئی و صورتمو شستم لباس پوشیدمو با نوری

رفتیم پایین تو آشپزخونه نوید با دیدن ما سلام کردو از رو صندلی

بلند شدو رو به مامان سمیره گفت:

-مامان من دارم میرم خیلی دیرم شده ...

فهمیدم که داره به من کنایه میزنه عجیب بود که بعد اون ماجرا باهام

سرد شده بود خوب منم اینجوری بودم با خودم گفتم مگه همینو نمی

خواستم خوب حالا حقمه مامان سمیره جواب داد

-وا...نوید مهسام امروز کلاس داره خوب باهم برین....

نوید اخمی کردو گفت:

-مامان دیرم شده خداحافظ

و رفت منم که از این رفتارش نزدیک بود اشکم در بیاد رو به مامان

سمیره گفتم:

-مامان جون من خودم میرم....

نوریا گفت:

-تو امروز با ماشین من برو کیارش می خواد بیاد دنبالم منو برسونه  
و سوییچ و گرفت سمتم. مامان سمیره که از این حرکت نوید معلو بود  
خیلی عصبانی شده گفت:

-معلومه این پسره چشمه اینطوری نمیشه باید باهاش جدی صحبت  
کنم

من گفتم:

-مامان خوب اشکالی نداره من با ماشین نوریا میرم دیگه  
نوریام جواب داد :

-پس زود باش خانوم بدو تا زودتر به کلاست برسی

منم با گفتن آره برم که دیرم نشه بلند شدمو راه افتادم وقتی رسیدم دانشگاه ساعت ۸:۳۰ بود نیم ساعت از کلاس گذشته بود میدونستم که نوید الان باید باهام یه برخورد جدی کنه سریع ماشینو پارک کردم رفتم سمت ساختمون دانشگاه وارد که شدم از پله ها رفتم بالا و اینقدر تند حرکت میکردم که به نفس نفس افتادم رفتم جلو در کلاس... اخ اخ صداش که داشت درس رو توضیح میداد از پشت در میومد یه نفس عمیق کشیدمو در زدم که صداش قطع شدو بعد چند ثانیه که برا من یه عمر گذشت صدای خشک و عصبی شو شنیدم که گفت:

-بفرمایید.....

منم با ترس درو باز کردم چنان سکوتی حکم فرما بود که من صدای گروپ... گروپ قلبمو میشنیدم خلاصه به هر جون کندی بود چند قدم

رفتم داخل کلاس و وقتی سرمو بلند کردم دیدم چنان اخمی کرده که

همونجا یه سخته ناقص زدم با من....من...گفتم:

-استاد.....اجازه هست??????

زل زد توچشمامو گفت:

-میداشتین برا نهار تشریف می آوردین الان زود نیست

اومدم جواب بدم که کلاس از این حرفش ترکیب سریع نگاهی به

دانشجوها کرد که اونام از اون نگاهش به ثانیه ای خفه شدن دوباره

روبه من گفت:

-خانوم امجد.....این اولین و آخرین باریه که دیر میاین سر کلاس

بفرمایید

منم سرمو انداختم پایین از این حرکتش و اینکه جلو بچه ها اونطور

ضایع ام کرد اشکم داشت در میومد یه با اجازه گفتمو رفتم نشستم

روی یکی از صندلیهای آخر کلاس اونم دوباره شروع کرد به توضیح

دادن درس و منم زل زده بودم به دهنش و حواسم شیش دنگ به

توضیحاتش بود که یه دفعه صدای زنگ موبایلم کل نگاهارو به سمت

من چرخوند منم که همونطور مات مونده بودم به نویداصلا

نمیدونستم چیکار کنم که هرکی بود قطع کرد کلی بدو بیراه گفتم به

خودم که چرا موبایلو نداشتم رو سایلنت که نوید با فریاد جانانه

گفت:

-خانوم امجد بیرون .....کلاسو به مسخره گرفتین شما...اون از دیر

اومدنتون ...اینم از این بی احترامی به کلاس

از روصندلی بلند شدم و گفتم:

-استاد معذرت می خواهم.....

حرفمو قطع کردو گفت:

-بیرون خانوم کارتون توضیح نمی خواد.....

منم از این رفتارش اونقدر گیج شده بودم که نتونستم از خودم دفاع

کنم سریع وسائلمو جمع کردموا از کلاس اومدم بیرون و درو محکم

بستم.....میدونم دیر اومدم یا اینکه موبایلم اونطور تو کلاس به

صدا در اومد قابل توجه نبود ولی برا رفتار تند نوید واینکه اینطوری

جلو دانشجو هارفتار کرد هم نمی تونستم دلیلی پیدا کنم و سریع

دویدم سمت حیاط دانشگاه و روی یه نیمکت پشت درخت نشستمو

بغضم ترکیب و تا اونجایی جا داشتم زار زدم دلم گرفته بود از این

رفتارش میدونم بهش حرف خوبی نزدم ولی اونروزم کار خوبی نکردو

رفتارم به جا بود ولی برا کار امروزش ..... دستامو مشت کردم با

حرص گفتم :

-آره ازت متنفرم نوید اقبالی.....استاد ازت متنفرم .....این کارتو

یه جوری تلافی میکنم.....مطمئن باش.....

نمیدونم چقدر اونجا نشستمو گریه کردم برا نوید نقشه کشیدم که

چجوری حالشو بگیرم ....با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم به

صفحه خیره شدم شماره نا آشنا بود با گفتن بی خیال جواب نمیدم

قطع کردم کلاس نوید تموم شده بود منم رفتم تا به کلاس بعدیم

برسم وقتی از پله ها رفتم بالا و به راهرو رسیدم نوید رو از دور دیدم

ولی اخم کردم و اومدم بی تفاوت از کنارش رد بشم که صداشو شنیدم



-خانوم امجد.....!!!!!!

خواستم نشنیده بگیرم همونطور به راهم ادامه بدم که با صدای بلند

تری گفت:

-خانوم امجد ....مگه با شما نیستم?????????

منم به روی مبارکم نیاوردمو سرمو بلند کردم و گفتم

-با من بودید آقای اقبالی!!!!!!؟؟؟؟?

چند لحظه ای متعجب بهم خیره شدو فهمیدم از اینکه لفظ

استادوبکار نبردم تعجب کرده اخمی کردو گفت:

-فقط خواستم دوباره تذکر بدم که تو کلاس من دیر اومدن معنایی

نداره خانوم و از این به بعد هم به کلاس و قوانینش و همینطور

استادش احترام بذارین.....

دوباره داشت حرصو در می آوردا شیطونه میگه.....هیچی نگفتمو

اومدم باز از کنارش رد شدم که گفت:

-عذر خواهی تونو نشنیدم

منم که از این حرفش شدید عصبی شدم برگشتم کنارشو آرام گفتم:

-تو خواب ببینی آقای اقبالی ...من که میدونم چرا باهام اینطور رفتار

میکنی حالا که خودت لج بازیو شروع کردی منم حرفی ندارم پس

بچرخ تا بچرخیم

نویدپوزخندی زدو گفت:

-سرت گیج نره.....

منم با همون پوزخند گفتم:

-براشما توصیه میکنم.....

ادامه حرفمو خوردم چون راهرو شلوغ شدو منم سریع ازش فاصله

گرفتمو گفتم:

-متوجه ام استاد.....

و از کنارش رد شدم تو ذهنم هرچی بدو بیراه بود نثارش کردم از

دستش عصبی بودم اونم با رفتارش داشت یه کاری میکرد ازش متنفر

شم مگه من چه هیزم تری بهش فروختم که اینطوری باهام رفتار کرد

...رفتار امروزش جلو دانشجوها منو بدجوری ضایع کردو حالمو گرفت

منم باید همین کارو میکرد ..با این فکر که تلافی کنم لبخندی زدمو

رفتم داخل کلاس و بلافاصله استاد اومد دیگه حواسم به گفته هاش

بود وفکر کردن برا تلافی رو به بعد موکول کردم

کلاسی او نروز که تموم شد منم سریع اومدم بیرون سوار ماشین  
شدمو رفتم خونه وقتی ماشینو پارک کردم دم راهرو بودم که کوشیم  
زنگ خورد نگاه کرد دیدم بازم همون شماره است با خودم گفتم حتما  
کاری داره و آشناست که جواب دادم:

-بله بفرمایید.....

-.....

عصبی از اینکه حرف نمیزنه گفتم:

-الو مگه لالی ....چرا حرف نمیزنی

-سلام خانوم گلم خوبی

از صدایی که شنیدم نزدیک بود سخته کنم اشتباه نمی‌کردم خودش بود

ماهان بود او مدم قطع کنم ولی نای قطع کردنم نداشتم انگار همه

اعضای بدنم فلج شده بود بریده بریده گفتم:

-م...ماها...ماهانننن

بلند خندیدو گفت:

-آره...ماهان یادته منو...آره ماهانم عشقت...خانوم گل چرا حرف

نمیزنی

از ترس آب دهنمو قورت دادم گلوم خشک شده بود همه بدنم میلرزید

زانو هام خم شدنو همون جلو در نشستمبه زور گفتم:

-برا...برای چی زنگ زدی از جون من چی می‌خوای؟؟؟

عصبی داد زدو گفت:

-جونتوووووووو...می خوام ...

دوباره با همون عصبانیت خندیدو گفت:

-پیدات میکنم ....آره فکر کردی فرار کردی همه چی تموم شد....

نه عزیزم با فرارت حکم مرگتو امضا کردی ....

با فریاد بلندی گفت:

-پیدات میکنم ....و جونتو میگیرم .....میکشمت مطمئن باش پیدات

میکنم

و صدای بوق اشغال.....توانایی اینکه از جام بلند شم رو نداشتم

ضربان قلبم هر لحظه کند تر و کند تر میشد و صدای درو شنیدم و بعدم

تصویر محوی از نوید که به سمت من میدویدو اسممو صدا

میکردومی خواستم جواب بدم اما صدام در نمیومد..... بعدم منو

از اونجا که نشسته بودم رودستاش بلندم کردو دیگه هیچی نفهمیدم

.....

\*\*\*\*\*

اصلا نمیدونم چه مرگم شده ....چرا سر کلاس اونجوری با مهسا رفتار

کردم نمیدونم.....رفتارم درست نبود اصلا ولی مهسا خودش خواسته

بود مگه نگفت ازم متنفره باشه من که کاری نکردم اون اینجوری رفتار

میکنه فقط...آره کار منم اشتباه بود ولی حق من این نبود نه من

دوسش داشتم حالا که نمی خواد باهام مهربون باشه و از در لجو

لجبازی در اومده حرفی نیست .....تو همین فکر بودم که رسیدم

خونه ماشین و پارک کردم و داشتم میرفتم سمت در حال که دیدم

مهسا رو زمین نشسته اخم رفت تو هم زیر لب گفتم :

-حیف که خودت نمی خوای وگر نه همه دنیارو به پات میریختم حالا

بر خلاف میلم دارم عمل میکنم چشم عسلی....

ولی هرچی نزدیک تر شدم دیدن مهسا تو این وضعیت منو دچار دلهره

کرد گوشه دستش بود رنگش از اون فاصله ام معلوم بود پریده‌دویدم

سمتش و صداش کردم:

-مهسا...مهسا...چی شده؟ چرا این جایی...این چه سرووضعیه

دختر...

فقط نگام کرد با اون چشای خوشگلش.... فقط نگاه... و بعد چشماشو

بست.... منم دیگه معطل نکردم گرفتمش تو بغلم و بردمش سمت

ماشین حرکت کردم سمت بیمارستان تو تمام این مدت فقط این فکر

عذابم میداد که به خاطر رفتار من اینطوری شده اشکام نمیدونم واسه



چی سرازیر شده بودهمش خودمو سرزنش میکردم.... رسیدیم دم

بیمارستان و مهسارو سریع بردمش ارژانس و همونجا خاله رو دیدم

اونم منو دید سریع اومد سمتم و گفت:

-سلام نوید؟ چی شده.... مهسا...

حرفشو قطع کردم مهسارو گذاشتم رو تخت و دکترا وپرستارا

دورش جمع شدنو به خاله جواب دادم:

-سلام خاله... خاله سیمین تورو خدا یه کاری بکن... خاله... مهسا...

و هق هق افتادم دستمو گرفتم جلو دهنم تا اشکام در نیاد ولی بی

فایده بود خاله که حال منو دیدگفت:

-نگران نباش چیزی نیست.... تو که حالت بدتر از اونه پسر...

اومدم جوابشو بدم که دکترا اومد سمتمو گفت:

-همراهش شمایین؟

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

-آره... دکتر تورو خدا... بگو چشمه... حالش خوب میشه...

لبخندی زد و جواب داد:

-آره پسرم نگران نباش... یه حمله عصبی بود که به موقع رسوندیش

شکر خدا چیزی نیست یه چند ساعتی اینجا میمونه و بعدم میتونی

ببریش خونه.. فقط مراقبش باشین نذارین زیاد عصبی بشه

بعدم یه نسخه نوشتو گفتم:

-این داروهارم براش بگیرین.....

با گفتن چشم دکتر سرشو تکون دادو با خاله سیمین مشغول صحبت شد منم رفتم سریع داروها رو از داروخونه گرفتم خواستم به کیارش زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد کیارش بو جواب دادم:

-الو سلام...

-سلام.. معلومه شماها کجاییں... این خانوم منو یه ساعته جلو در نگه داشتین؟

نفس عمیقی کشیدم که صدام نلرزه ولی موفق نشدم و گفتم:

-بیمارستان ...

کیارشم با نگرانی گفت:

-یا خدا....نوید چی شده...چرا صدات میلرزه...خاله سمیره طوریش

شده

صدای نوریارم شنیدم که نگران شده بود و بعدم گوشی رو از دست

کیارش گرفت و گفت:

-نوید... حرف بزن... مامان طوریش شده؟

-نه خواهری مامان رفته خونه شیما اینا... مهسا..

یه جیغی کشید و گفت:

-خاکبر سرم مهسا چش شده نوید... چیکار کردی؟

با تعجب گفتم:

-وا نوریا باید چیکارش کنم... من..... بیاین بیمارستان حالش بد شد

دکتر گفت فشار عصبیه

دیگه نداشت حرفمو ادامه بدمو گفت:

-الان میایم

و قطع کرد.....منم رفتم سمت اورژانسو ورفتم بالا سر مهسا دیدم

هنوز بیهوشه و آرام داره نفس میکشه داشتم به صورتش نگاه

میکردم که صدای خاله رو شنیدم که گفت:

-خوابه به خاطر داروهای آرام بخش....راحت میتونی نگاهش کنی....

با تعجب به خاله نگاه کردم لبخند زدو با یه چشمک پرده آبی که

تختارو از هم مثل دیوار جدا میکرد کشیدو رفت.....

رفتم نزدیکش دستای سردشو گرفتم تو دستام.. آرام نوازششون کردم

و گفتم:

-مهسا.....چشم عسلی...به خدا اگه به خاطر من اینجوری شده باشی

هیچوقت خودمو نمی بخشم...هیچوقت.....

لبامو نزدیک دستاش کردمو بهش بوسه زدم که دستش تکون

خورد...سریع دستشو رها کردم و به چشما ی بسته اش زل زدم اما

بیدار نشد و آروم گونشو نوازش دادم.....اشکام قطره قطره از چشم

میریخت رو دستاش.....منم فقط نگاه میکردم...شاید دیگه فرصتی

نداشتم که اینجوری نگاه کنم....فرصت نداشتم که لمسش کنم و

گونه های نازشو نوازش کنم.....فقط صداش تو سرم بود که بهم گفت:

ازم متنفره.....گفت کار امروز تو دانشگاه و تلافی میکنه.....بذار هر

بلایی می خواد سرم بیاره حقمه.....

نفس عمیقی کشیدمو اشکامو پاک کردم سرمو آروم بردم دم گوشش و

گفتم:

-آخ...مهسا...اگه میدونستی...میدونستی..که...وق تی خوابی بهت

نمیگم می خوام وقتی بهت اعتراف میکنم با چشای عسلیت بهم زل

زده باشی...می خوام حس کنی اعترافمو با تمام وجود...باهام لج کن

...سرد باش...ولی آخرش خسته میشی...ایمان دارم که توهم نسبت به

من یه حسی داری.....

گونه اشو بوسیدم و دوباره در گوشش گفتم:

-منم کم نمیارم.....مطمئن باش...باهات میجنگم که بدست بیارم ....

همینطوری به چهره خوشگلش که خواب بود خیره شده بودم که

صدای کیارشو شنیدم:

-غرق نشی.....

برگشتم سمتشو فقط فقط لبخند زدم حال نداشتم باهاش کل کل کنم

گفتم:

-سلام....چرا اینقدر دیر اومدین؟

کیارش اومد جواب بده که نوریام پیدام شدو با نگرانی اومد سمت

منو مهساو گفت:

-وای....مهسا چش شده نوید چرا خوابه ....

-سلام نوریا...هیچی گفتم که یه شوک عصبی.....

نوریا گفت:

-آخه شوک عصبی برا چی؟صبح که حالش خوب بود ...

بعد نگاهی بهم کردو گفت:



-نوید...کنه تو دانشگاه چیزی گفتی؟هان.....

سرمو انداختم پایین اومدم حرف بزدم که نوریا اومد سمت مهسا و

دیدم چشماشو باز کرد نگاهی بهش کردم و اخم کردم از جام پاشدم

حالا باید فیلم بازی میکردم اون اینطوری می خواست....

نوریا صورتشو بوسیدو گفت:

-دختر تو که مارو نصفه عمر کردی؟

نگاهی به هممون کردوقتی نگاهش به من رسید اخم کرد.....پس

هنوزم لجبازیش ادامه داشت .....باشه منم حرفی ندارم....

بعد رو به کیارش و نوریا گفت:

-من ....چرا اینجام؟

نوریا گفت:

-مهسا حالت بد شده بود گویا.....نوید آوردت بیمارستان.....الان

خوبی...مشکلی نداری؟چی شده نوید بهت حرفی زد؟؟؟؟؟؟

عصبی گفتم:

-|||||||...نوریا...این چه حرفیه ....

مهسا گفت:

-نه نوریا...استاد که فقط در حق من لطف میکنین.....

تو این حرفش پر کنایه بود...از استاد گفتنش معلوم بود.....بعدم ادامه

داد:

-امروز تو دانشگاه دوبار یه شماره ناآشنا باهام تماس گرفت.. جواب

ندادم ولی وقتی برا سومین بار زنگ زد.....

حالا چشمای خوشکلس پراز اشک بود....پراز ترس ...اشتباه نمیکردم

آره چشماش پره ترس بودوروبه کیارش گفت:

-کیارش...ماهان بود....اون بهم زنگ زدو تهدیدم کرد....

کیارش یه ابروشو داد بالا و گفت:

-چی گفت بهت ؟

مهسام جواب داد:

-گفت منو میکشه...گفت همه چیز با فرارم تموم نشده...پیدام میکنه...

و صدای حق هقش پیچید... دلم گرفته بود... حال عجیب بود... از

حرفاش... از احساس ترسی که تو چشاش دیدم... دوست داشتم

بمیرم که نمی تونم کاری بکنم تا زجر نکشه تا از چیزی نترسه... کیارش

یه چند لحظه ای رفت تو فکر و بعد گفت:

-من باید یه تلفن بزنم... الان برمیگردم...

نوریام... که دستای مهسا رو گرفته بودو داشت دلداریش میداد... هر

قطره اشکی که از چشماش میریخت... وای... داشتم دیوونه میشدم

...چرا زندگی همیشه اونطور که ما دوست داریم پیش نمیره...

منم با یه ببخشید رفتم سمت کیارش که تلفنش تموم شده

بود... داشت فکر میکرد بهش گفتم:

-حالا چی میشه کیارش... آگه اون بخواد بلایی سر مهسا بیاره...

کیارش دستاشو گذاشت رو شونه امو گفت:

-آروم باش پسر خوب .... الان با سرهنگ صحبت کردم... جای نگرانی

نیست یعنی این حرفو باید به مهسا بگیم.....نوید این گروه خیلی

خطرناکن ولی ما مراقب مهسا هستیم ...از این به بعد مکالمه هاش

کنترل میشه... تا اگه بازم زنگ زد ردی ازش گیر بیاریم... که البته

امیدوارم... این ماهان خان خیلی زرنکه... خیلی....

از حرفاش میفهمیدم که خیلی اطلاعات در مورد ماهان داره... ماهان

...خیلی دوست داشتم بدونم کیه و چه شکلیه چیکار کرد که تونست

دل مهسارو بدست بیاره... ولی لیاقتشو نداشت و اینجوری از آب در

اومده بود....

کیارش حرفهایی که به من زدو البته منهای اونایی که باعث نگرانیه  
مهسا میشد رو بهش انتقال داد....بعدم مهسا باکلی سفارش از طرف  
دکتر که مراقب خودش باشه و این حرفها مرخص شدو کیارشو نوری  
با عجله خداحافظی کردنو گفتن که میرن دنبال مامان ...البته میدونم  
این کارو به خاطرمنو مهسا انجام دادن ..طفلیکیا نمیدونستن که من  
امروز تو دانشگاه چه گردو خاکی راه انداختم که باعث شده مهسا بهم  
علان جنگ کنه.....سوار ماشین شدیم.....هردوتامون سکوت کرده  
بودیم اونم انقدر اخماش پایین بود که من اصلا جرات نمیکردم حرف  
بزنم.....وقتی رسیدیم دم خونه.....ماشینو نگه داشتم واون اومد از  
ماشین پیاده شه که گفت:  
-ممنون استاد.....

با تعجب گفتم:

-اون استاد برا تو دانشگاست ...نه اینجا...

شونه هاشو با بی تفاوتی انداخت بالا و گفت:

-شما برا من همون استادی...فرقی نمیکنه چه دانشگاه چه محیط

خونه.....برام غریبه ای!!!!!!!

پس نمی خواست تمومش کنه گفتم:

-ببین مهسا....می خوام لج کنی ...می خوام کار امروزمو تلافی کنی

قبول.....

بعد پوزخندی زدمو گفتم:

-ولی لجبازی با من یه حریف قدر می خواد...

بدون اینکه خودم خواستع باشم ضعف امروزشو به رخش کشیدم

اخماش رفت تو همو گفت:

-بهت نشون میدم آقای اقبالی....میدونی چیه حالا که فکر میکنم

...کلمه استادم برات زیاده.....به موقع اش میفهمی که قدر کیه....با

اجازه ...نوید اقبالی.....

خواست درو ببنده که دوباره گفت:

-یادت نره که ازت متنفرم از تو از همه ی هم جنسات.....

لبخندی زدمو گفتم:

-همتون وقتی کم میارین این کلمه رو میگین ...ازت متنفرم....منتظرم

تا تلافی تو ببینم....عمل کن ...حرف نزن....



معلوم بود حرصش در او مده ولی من راضی نبودم اینطوری شه

...چرا... لج بازی؟؟؟؟؟ من نمی خواستم باهش لج کنم... فقط منتظر

تلافیش بودم که دلش خنک شه می خواستم باهش بکنم ولی برا

اینکه دلشو به دست بیارم .....

پوزخندی زدو گفت:

-منتظر باش.....

درو محکم بستو رفت... سرمو گذاشتم رو فرمونو یه نفس عمیق

کشیدم و گفتم:

-آخه چرا مهسا... چرا... اگه بگم غلط کردم راحت میشی....

\*\*\*\*\*

یه هفته از اون اتفاق میگذشت من همه فکرم شده بود انتقامی که  
 ماهان می خواد ازم بگیره یعنی واقعا این کارو میکرد.....میدونستم  
 این کارو میکنه ولی دعا میکردم که پیدام نکنه از طرفیم کیارش و  
 نیروهای پلیس سخت مشغول تحقیق بودن و منم هرکمی از دستم  
 بر میومد بهشون کرده بودم خیلی نگران بودم می خواستم که ماهان  
 زودتر دستگیربشه.....حالا تلفنام کنترل میشد تا اگه ماهان زنگ بزنه  
 بتونن ردشو بگیرن هر چند که کیارش بهم اطمینان داده بود برام  
 اتفاقی نمی افته ولی من دلم گواه بد میداد.....بدتر از اون حسی بود  
 که به نوید پیدا کرده بودم هرچند که با خودم عهد کرده بودم دیگه  
 عاشق نشم....دیگه به هیچکس فکر نکنم ولی نمیدونم چرا نمیشد اما  
 با همه این حرفا بدجوری ذهنم سمت تلافی ازش میرفت من باید کار

اونروز تو دانشگاه رو تلافی میکردم چون نوید بدجور ضایع کرده

.....بین احساسو عqlم درگیر بودم عqlم میگفت ازش متنفر باش و

تلافی کن ... اما احساسم....ولی من شدیداً با احساسم مخالفت

میکردم...اگرم حسی به نوید داشتم باید همونجا تو قلبم دفنش

میکردم.....بروزش نمیدادم ولی نمیدونستم که آسون نیست.....

\*\*\*\*\*

تو اتاق نشسته بودمو درسامو مرور میکردم فردا با نوید کلاس

داشتیم منم همش به فکر تلافی بودم اما تو این یه هفته هیچ فرصتی

فراهم نشده بود.....حواسم شیش دونگ به درس بود کهدر اتاق یهو

باز شدو منم فوری سرمو برگردوندم دیدم نوریاست.....

اخم کردم و گفتم:

-معلومه چته دختر.....

دیدم رنگش پریده کلی ترسیدم رفتم سمتش و گفتم:

-نوریا چی شده ...چته ...اتفاقی افتاده...

یه نگاهی بهم کردو گفت:

-نه... یعنی.. امشب خونه یکی از همکارای کیارش دعوتیم...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-وایییییی... دیوونه مردم از نگرانی گفتم چی شده حالا... خوب خوش

بگذره...

-چی چیو خوش بگذره ...بهم گفت...بهم گفت...

عصبی شدمو گفتم:

-ااااا نوریا...چه مرگته تو هم خوب حرف بزنی دیگه...یه مهمونی رفتن

اینقدر نگرانی داره؟؟؟؟؟؟

از حالت گیجی در اومدو دستمو گرفت دستاش یخ کرده بود واقعا

ترسیدم چی شده که این اینکارارو میکنه دستش اینقدر یخ

کرده؟گفت:

-میتروسم مهسا...

نگاهش کردم و گفتم:

-وا نوریا یه تخته ات کمه ها؟؟؟؟؟؟ از این که با کیارش میری مهمونی

میتروسی.....این ترس داره نوریا!!!!!!!

-نه آخه میدونی چیه...چیزه؟؟؟؟گفتش که.....که

دیگه واقعا کلافه شده بودم از رفتارش با عصبانیت گفتم:



-دیوونه اذیتم نکن ...نوبت منم میرسه ها.....هرکاری کردم نشد

بپیچونمش ایندفعه خواستم بهونه مامانو بیارم گفت ازش اجازه

گرفته که شب بریم خونه اون....وای مهسا مردم از خجالت.....

دوباره خنده ام گرفت و گفتم:

-وا...نوریا یعنی می خوای بگی هیچ برخورد احساسی باهم نداشتین

تو این چند وقت؟؟؟؟

گونه هاش قرمز شدو سرشو انداخت پایین و گفت:

-به غیر از اون یه دفعه که می خواست بهم ابراز علاقه کنه دیگه

نه....مهسا میترسم....

-دیونه برا چی میترسی ..پاشو...پاشو...خودتو جمع کن ....حالا خوبه

سه سال از من بزرگتریا....بعد اومدی اینجا نشستى بهم میگی

میت رسم.....

آره دیگه حق داری ازدواج نکردی که بفهمی....منو باش اومدم به کی

میگم؟؟؟؟؟؟

دوباره خندیدمو گفتم:

-پاشو جمع کن آماده شو الان میاد دنبالت.....

اخم کردو گفتم:

-نیشتمو ببند.....

باشیطنت گفتم:





دیدم نوید نگه ام داشته با تعجب نگام میکنه.....وقتی سرمو بلند  
کردمونگام تو نگاهش گره خوردو قلبم تند تند شروع کرد به زدن اون  
زودتر به خودش اومد منم که اصلا درد بینیم فراموش کردم ووقتی  
دستشو از دور کمرم برداشت .... به خودم اومدم یا یه اخم گفتم:

-حواستون کجاست؟

یعنی خاک برسرت مهسا با این حرفت ...خنک تو خوردی بهشانه  
اون!!!!!!

یه ابروشو داد بالا و گفت:

-ببخشید....چشمام ندید داشتم میدوییدم خوردم به شما....

منظورش من بودم دیگه داشت با کنایه میگفت منم کم نیاوردمو  
گفتم:

-خواهش میکنم.....

سریع دوباره از پله ها رفتم بالا و صدای خندشو میشنیدم....به نوری

که رسیدم....از دیدن قیافه ی مظلومش خندم گرفت و گفتم:

-همش تقصیر تو بودا....انشالله امشب کیارش حالتو اساسی بگیره...

گفتن این جمله همانا و پا به فرار گذاشتنم همانا رفتم تو اتاق و درو

محکم بستمو خودمم پشت در وایسادم و نوریام اون بیرون برام خط

و نشون میکشیدو منم بلند می خندیدم....با اومدن کیارش دیگه

رضایت دادمو درو باز کردم که نوریام صندلی که پاش بودو محکم

پرت کرد سمتمو خورد تو کمرم ولی من همونطور می خندیدمو

اذیتش میکردم نوریام وقتی آماده شد گفت:

-نوبت منم میرسه مهسا خانوم...یادم میمونه...

منم گفتم:

-تو خواب ببینی عزیزم...

نوریام گفت:

-تو واقعیت تلافی میکنم چرا خواب .....

ادامه حرفش با صدای کیارش که بهش گفت آماده ایی خوردو منم با

یه چشمک بدرقه اش کردم ..... تازه یادم افتاد که بینیم چقدر درد

میکنه چون محکم به قفسه سینه نوید خورده بود..رفتم تو آیینه نگاه

کردم روش یکم قرمز شده بود...بعد چند دقیقه از آینه دل کندمو رفتم

سراغ درسام.....

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم بعد اون ماجرا دیگه  
تصمیم گرفتم صبحا زود بیدار شم که سروقت برم دانشگاه مخصوصا  
وقتی با نوید کلاس داشتم ساعت ۶:۳۰ بود کش و قوسی به بدنم  
دادمو از جام بلند شدم رفتم سمت دستشویی بعد شستن دست و  
صورتتم رفتم از اتاق بیرون برایه لحظه نگام به در اتاق نوید افتاد  
چقدر دوست داشتم یه بار دیگه برم ببینمش تو خواب خیلی ناز میشد  
سرمو تکون دادم که این فکر مسخره از سرم بپره در بسته اتاقش  
یعنی اینکه هنوز خواب بود برام عجیب بود با اینکه امروز صبح باید  
دانشگاه باشه ولی هنوز خوابه ....چرا مامان سمیره هنوز بیدارش  
نکرده ؟؟؟؟؟آخه آقارو باید صبحها بیدار میکردن حتما اینجوری بیدار  
نمیشد....خونه ام خیلی ساکت بود بر خلاف صبح های دیگه نگاهمو از

در اتاق نوید گرفتمو از پله ها رفتم پایین و رفتم سمت آشپزخونه اما

مامان سمیره اونجا نبود اومدم صداش کنم که دیدم میز صبحانه

آماده است یه کاغذ رو میزه که روش نوشته بود چون امروز پنجشنبه

است و سالگرد فرید شوهر مامان سمیره و بابای نویدونوریاست رفته

سر خاکش آخرشم تاکید کرده بود که نویدو بیدارش

کنم.....کاغذو گذاشتم مچاله کردم که بندازمش اما.....دوباره

بازش کردم...نویدو از خواب بیدارش کنم!!!!!!یه جرقه ای زد تو

ذهنم یه لبخندی زدمو با خودم گفتم:

-مامان سمیره به خدا شرمنده اما پسرت باید ادب شه..

سریع صبحونه امو خوردمو آروم رفتم سمت اتاقم ولباسامو پوشیدم

ساعت ۷:۱۰ بود که در اتاق اومدم بیرون در اتاق نوید هنوز بسته بود

...خواب بود دیگه .....رفتم دم اتاقشو آروم گفتم:

-منو ببخش استاد اقبالی.....دیرم شده نمی تونم بیدارتون کنم

ریز خندیدم تو راهرو کفشمو پوشیدمو اومدم سوییچ ماشین نوریارو

بردارم که سوییچ ماشین نویدم کنارش بود دوباره یه فکر شیطانی از

ذهنم رد شدو گفتم:

-خودشه دمت گرم مهسا...آره اینه

سریع سویچشو برداشتم گذاشتم تو کیفم انقدر نوق کرده بودم که

تونستم تلافی کنم البته بازم مونده بود نیش زدن اونم جلو بچه های

کلاس همون کاری که اون کرده بود فکر کن منظبت ترین و مقرارتی

ترین استاد دانشگاه دیر بیاد دانشگاه .....چه شود.....

از در حال اومدم بیرونو ماشینو روشن کردم میدونستم دیگه از این

همه سروصدا بیدار میشه ولی اشکالی نداشت تا به خودش بیادو

دنبال سوییچ ماشینش بگرده خودش کلی زمان میبره .....

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت رسیدم دم دانشگاه و ماشینو

پارک کردم و سریع رفتم سمت کلاس ساعت دقیقا ۸ بود دانشجویها

همه سر کلاس حاضر بودن البته چون استاد گرام این درس مقرراتی

بودا وگرنه سر بقیه کلاسا زیاد اینجوری نبودن نشستم روی یکی از

صندلی های آخر و با یکی از بچه ها مشغول گفتگو بودمکه بعد بیست

دقیقه یکی از دانشجویها گفت:



-بچه ها فکر نمیکنین استاد اقبالی خیلی دیر کرده ازش بعیده اصلا

سابقه نداره.....

سرو صداها از گوشه و کنار بلند که اعتراض میکردن که استادی که

اینقدر مقرراتیه چرا دیر کرده و این حرفا منم که از خوشحالی تو

پوست خودم نمیگنجیدم داشتم به اعتراضاشون گوش میدادمو می

خندیدم که اسماء یکی از همکلاسیام که بندریم بود یه موقع هایی

باهم حرف میزدیم با لهجه قشنگش بهم گفت:

-هان...مهسا خانوم خیلی کوکی؟

بهبش لبخند زدمو گفتم:

-همینجوری بده مگه که خوشحال باشم؟؟؟؟

-نه عزیزم چرا بد گفتم شاید بخاطر اینکه استاد نیومده اینقدر

خوشحالی...

اومدم جوابشو بدم که در کلاس به شدت باز شدو همه نگاهها برگشت

سمت درو همه یه دفعه ساکت شدن و نوید اومد تو ...اخماش تو هم

بود رفت پشت میزو گفت:

-بخشید بابت تاخیرم...

کتشو در آوردو اومد راجع به مبحث جدیدی حرف بزنه داشت یه

چیزایی می نوشت که من بلند شدمو گفتم:

-بخشید آقای اقبالی.....

از عمد نگفتم استاد اونم که داشت با ماژیک رو وایت برد یه

توضیحاتیو می نوشت بر گشت سمتمو اخماش تو هم بود ولی

چشماش می خندید اشتباه نمی کردم گفت:

-بله خانوم امجد.....

-فکر نمیکنین به عنوان استاد باید به دانشجوها تونو کلاس احترام

بذارین

با این حرفم همه برگشتن سمتمو تو نگاه تک تک شون ترس و تعجب

و میدیدم اما من خوشحال بودم از تلافیم از این که جلو بچه ها بهش

این حرفو زدم حالا اسماء ام همینطور گوشه مانتومو میکشید که

حرف نزنمو بشینم.....بعد چند لحظه اخماش باز شدو گفت:

-خانوم امجد من که عذر خواستم بابت تاخیرم....

با عصبانیت گفتم:

-اگه همه چی با عذر خواهی حل میشه پس چرا جلسه قبل عذر

خواهیه منو نپذیرفتین....

جوابمو نداد ولی جاش گفت:

-خانوم امجد لطفا بشینین

-نخیر من نمی تونم تو کلاسی حضور داشته باشم که استادش از

دانشجوها می خواد بهش و به کلاسش احترام بذارن ولی خودش این

کارو نمیکنه با اجازه.....

سریع وسائلمو جمع کردم داشتم از کنار اسماعرد میشدم که گفت:

-دختر کارت ساخته است.....

با گفتن به درک..... از زیر نگاهای متعجب بچه های کلاس گذشتمو

اومدم بیرون و درو محکم بستم صدای دانشجو هام در اومده بود هر

کدومشون اعتراضی بهش میکردن منم همینو می خواستم که ازش

انتقاد کنن صداشو شنیدم که گفت:

-هر کس اعتراضی داره مثل خانوم امجد می تونه تشریف ببره

بیرون.....

که همشون ساکت شدن ترسو ها..... منم با یه لبخند رضایت بخش

رفتم تو حیاط دانشگاه منتظر کلاس بعدی شدم...البته میدونستم

نوید برا تلافیه اینکه از کلاس اومدم بیرون یه کاری میکنه با گفتن :

-به درک بذار هرکاری می خواد بکنه مشغول خوندن جزوهای مربوط

به کلاس بعدم شدم ولی همش نگاه خندون نوید جلو چشم بود

.....

آخرین کلاس که تموم شد ساعت ۱۲:۳۰ بود داشتم از خستگی و

گشنگی تلف میشدم سریع رفتم سمت پارکینگ دانشگاه ماشینو روشن

کردم اونروز دیگه تو دانشگاه نویدو ندیده بودم فقط سر کلاس بعدی

اسماء گفت استاد اقبالی باهام کار داره و گفته برم پیشش منم اصلا

اهمیت ندادم عمرا اگه میرفتم....از سر خیابون اصلی پیچیدم تو یه

فرعی که نویدو دیدم داشت برام دست تکون میداد که وایسم اول

نمی خواستم صبر کنم ولی نمیدونم چی شد که جلو پاش ترمز کردم

اونم بی هیچ حرفی سوار شد از زیر چشم بهش نگاه کردم که ببینم

چهره اش چه حالتیه ولی خونسرد بودو یه لبخندم گوشه لبش بودنمی



با گفتن آهان ساکت شد مشغول ور رفتن با ضبط ماشین شد انگار

دنبال آهنگ خاصی میگشت چون روی یکی از آهنگای سیاوش

ay کردو چشماشو بست به صدلی تکیه داد وقتی شروع به خواندن

کرد دیدم بازم داره آهنگو زمزمه میکنه نمودنم چرا به لحظه احساس

کردم اون آهنگو برا من گذاشته مثل اوندفعه به جای صدای خواننده

داشتم به صدای قشنگ نوید گوش میدادم دلم گرفت:

اشکای که بی هوا رو گونه هام میریزه

قلبی که از همه خاطرهات لبریزه

دلی که می خواد بمونه تنی که باید بره

حرفی که تو دلمه اما ندونی بهتره

بی خیال حرفایی که تو دلم جامونده



بی خیال قلبی که اینهمه تنها مونده

آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه

واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه

مثل تنهایی میمونه با تو همسفر شدن

توی شهر عاشقی بیخودی در بدر شدن

حال و روزمو ببین تا که نگی تنها رفت

اهل عشق و عاشقی نبودو بی پروا رفت

بی خیال حرفایی که تو دلم جا مونده

بی خیال قلبی که اینهمه تنها مونده

آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه

واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه

به آخره آهنگ که رسید صداش میلرزیداشتباه نمی‌کردم.....رسیده

بودیم در خونه و من ماشینو نگه داشتم آهنگم تموم شد برگشتم

نگاش کردم دلم بدجور گرفته بود نمیدونم چرا پشیمون شدم از اینکه

امروز کارشو اینجوری تلافی کردم به اون نمی تونستم بگم ولی با

خودم که می تونستم روراست باشم

آره من دوشش داشتم.....

همونطور که چشماش بسته بودبا صدای گرفته گفت:

-مهسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ولی من همونطور نگاش می‌کردم زبونم بند اومده بود وقتی جوابشو

ندادم نفس عمیقی کشیدو گفت:

-دلت خنک شد تلافی کردی آره حالا حساب بی حساب شدیم دیگه

چشماشو باز کردو نگاهمو که رو خودش بود غافلگیر کرد منم سرمو

انداختم پایین که گفت:

-نگاهتو ازم بگیر چشم عسلی.....اینو دیگه دریغ نکن....

دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو آورد بالا و حالا داشتم تو چشاش

نگاه میکردم تو اون چشای خوشکلیش یه قطره اشک از چشاش ریخت

رو گونه اش .....وای داغون شدم ....قلبم تند میزد که گفت:

-آشتیییییییییییییییییییییییییییییی!!!!!!مهسا..من ... ..

میترسیدم از اینکه بگه دوسم داره یدفعه گفتم:

-نه .....نوید خواهش میکنم ادامه نده.....

دستشو کلافه کشید تو موهاش نفسشو داد بیرون و دستشو گذاشت

رو قلبشو گفت:

-باشه نمیگم اینجا چی میگذره.....ولی مهسا نذار نابودشم.....نذار

سریع درماشینو باز کردو رفت تو خونه ومنوبا یه دنیا احساس که

داشت تو قلبم جوونه میزد تنها گذاشت.....

\*\*\*\*\*

نمیدونم چقدر تو ماشین نشسته امو به حرفایی نوید فکر کردم اون

دوسم داشت ولی الان آمادگیه شنیدن اعترافشو نداشتم نه...الان

خیلی زود بود ولی تصمیم گرفتم که باهاش صلح برقرار کنم با این

تصمیمم لبخندی زدمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه که

سوییچ ماشینشو بهش بدم.....تو پذیرایی نبود رفتم سمت

آشپزخونه مامان سمیره داشت میز ناهارو میچید که گفتم:

-سلام عرض شد مامان سمیره....کمک نمی خوای؟

مامان سمیره ام با یه لبخند گفت:

-سلام خسته نباشی...نه قربونت برم....برو لباساتو عوض کن نویدم

صدا کن بیاین ناهار....

با گفتن چشم سریع از پله ها رفتم بالا وقتی رسیدم دم اتاقش قلبم

تند تند میزد دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم:

-آروم باش دیونه میدونم دوسش دارم میدونم.....نمی خواد تو دیگه

آبرومو ببری



-مهسا!!!!!!!

و بلند شدو صاف نشست و منم لبخند زدمو گفتم:

-چیه خوب آشتی کردم دیگه حساب بی حساب....

سوییچ و گرفتم طرفش ودوباره گفتم:

-استاد منو راه میدی سر کلاس حالا

خندید با خندش دلم ضعف رفت و یه حالی شدم که گفتم:

-سوییچم دست تو چیکار میکنه؟

ابرومو دادم بالا و گفتم:

-به خاطر تلافی برش داشتم دیگه .....یعنی تو نمیدونستی

سرشو تکون داد که باعث شد موهای نسبتا بلندش بریزه رو پیشونیش

که خوشگلترش میکرد تا حالا اینقدر به قیافش دقت نکرده بودم خیلی

جذاب بود...گفت:

-میدونستم ....خواستم به روت نیارم

بعدشم گفت:

-مهسا دوستیم دیگه نه.....

نگاش کردم و خندیدم و گفتم:

-دیگه اذیت نمیکنم ....قول میدم

کلافه بود....دست کرد تو موهاش داشت باهاشون بازی میکرد نگاه

ملتمشو دوخت بهمو گفت:



-مهسا ولی من تا وقتی حرفای دلمو نزنم.....اذیت می‌شم

انگشتمو به حالت سکوت گذاشتم رو لبش و گفتم:

-نگو نوید.....بذار با خودمو احساسم کنار پیام .....خواهش میکنم

انگشتمو که رو لبش بود بوسید از تماس لبای داغش رو انگشتم گر

گرفتم.....سریع دستمو برداشتمو دستمو گذاشتم رو گونه هام و از ش

فاصله گرفتم سویچو گذاشتم رو تختش همونطور که میرفتم سمت

درگفتم:

-ناهار آماده است بیا پایین.

خوشحال بودم که بالاخره همه چی آرام شد فقط یه فکری داشت

داغونم میکرد اونم این بود که مهسا چرا نمی داشت من بهش بگم

دوسش دارم .....الان یک ماه از اون کشمکشا گذشته و روابطمونم

خوبه ومنم دارم انتظار میکشم که یه روزی این دختر چشم عسلی

حاضر بشه اعترافاتمو بشنوه.....

\*\*\*\*\*

-الو سلام.....

صدای مهدی که کلی ام شاکی بودو میشنیدم که گفت:

-سلام علیکم....معلومه تو کجایی داری چه غلطی میکنی ...سرت کجا

گرمه که یادی از ما نمیکنی

از لحن صحبتش خندهام گرفته بودوگفتم:

-چه خبرته زبون به دهن بگیر بچه

-بچه عمه اته .....

اخم کردم گفتم:

-خواست باشه داری راجع به عمه ی من صحبت میکنی آقا مهدی....

-اوه....حالا هرکی ندونه انگار عمه ام داره

-خوب حالا بنال ببینم چه مرگته اینوقت شب هوار شدی روسر من

با یه حالتی انگار که قهر کرده باشه گفت:

-اصلا منو بگو همش نگران تفریح شماهام آخه به من چه برین به

درک....

خندیدمو گفتم:

-تفریح کجا|||||||؟؟؟؟؟؟

-هان چیه نیشتمو ببند.....

-تو چجوری اونور خط میبینی من نیشم بازه هان؟؟؟؟؟؟

-من میدونم تو چه خر دهن گشادی هستی عزیزم احتیاج به دیدن از

نزدیک نداره!!!!!!!

-مهدی دستم بهت میرسه که اونوقت حالت میکنم خر دهن گشاد

کیه؟؟؟

داشت میخندیدو گفت:

-خوب معلومه تو.....

-فکتو می جنبونی بگی کجا قراره بریم یا نه؟؟؟؟؟؟

-چشم استاد چرا عصبانی میشین؟؟؟؟؟؟ پایه ی جزیره هرمز هستین

یا نه؟؟؟؟

-هرمز؟؟؟؟ من که پایه ام باید ببینم مهسا و نوریواو کیارش چی

میگن؟؟

-باشه من باید به بقیه ام زنگ بزنم خوب باهاشون صحبت کن فردا

میریم جمعه غروب برمیگردین.....

-باشه مهدی باهاشون صحبت میکنم کاری نداری؟؟؟؟؟

-از اولم کاری نداشتم...بای

اومدم جوابشو بدم که قطع کرد.....

سریع از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین همه تو سالن نشسته بودن

گفتم:

-بچه ها مهدی زنگ زده بود.....

نوریا گفت:

-آخ جون این دفعه کجا می خواییم بریم بابا مهدی دمت گرم...

-جزیره هرمز.....

نوریا و کیارش باهم گفتن:

-هرمز زرزرزرزرزرز

نوریا گفت:

-وای این مهدیم تز میدها خدایی... ولی حال میده من موافقم

کیارش گفت:

-چی چیو موافقم؟؟؟؟؟؟ من حوصله ندارم بریم اونجا بعد تو هی

بگی وای کیارش این چیه وای اون سوسکه رو نگاه کن وای من نمی

تونم تا ساحل پیام....

نوریا همچین با اخم نگاش کرد که یدفعه خندیدو با ترس گفت:

-بله... چشم عزیزم تا سخته نکردم اون اخمارو باز کن.... خواهش میکنم

...میدونم خانومم شجاعست....

سرمو چرخوندم طرف مهسا و گفتم:

-مهسا .. تو هم موافقی یا نه؟

مهسا گفت:

-والا من که نمیدونم هرمز کجاست؟ اگه شما موافقین منم حرفی

ندارم...

در حال گرفتن شماره مهدی بودم که گفتم :

-پس همه موافقین دیگه مشکلی نیست ... من به مهدی خبر بدم....

ومشغول صحبت با مهدی شدمو برا فردا برنامه ریزی کردیم که چه

ساعتی و دم کدوم اسکله همو ببینیم و ازش خداحافظی کردم.....تا

نیمه های شب داشتیم برا مهسا توضیح میدادیم که هرمز چجور

جاییه و برا فردا نقشه میکشیدم.....

بعد از کلاس با نوید اومدم خونه البته بعد اینکه صلح کرده بودیم

باهاش میرفتم دانشگاه و باهاش میومدم حتی روزایی که کلاسام با

ساعت تدریسم تداخل نداشت منو میرسوند یا میومد دنبالم حالا

بعد یه ماه خودمم بی صبرانه منتظر بودم که بهم بگه دوسم داره و

اگه فرصتش پیش میومد دیگه ازش نمی خواستم سکوت کنه

.....بهش نیاز داشتم به نوازشاش به حرفای آرمش بخشش نیاز



داشتم ولی تو این یک ماه دیگه هیچ حرفی نزده بودو منم منتظر

بودم.....تو این فکرا بودم که باصدای نوریآ به خودم اومدکه گفت:

-دختر آماده شو دیگه الان صدای نویدو کیارش در میاد!!!!!!

-الان آماده میشم بابا چقدر عجله داری ????

-وای اگه بدونی چقدر خوش میگذره توهم مثل من اینقدر ذوق

داشتی دختر .....

دیگه هیچی نگفتمو بلند شدم تا آماده بشم.....

نیم ساعت دیگه هم من هم نوریآ آماده شدیم و رفتیم پایین بعد از

سفارشای مامان سمیره و گذاشتن وسائل تو صندوق عقب ماشین

نوید حرکت کردیم و وقتی رسیدیم دم اسکله... پیاده شدیمو وسائلو

آوردیم پایین و رفتیم سمت بچه ها مهدی با دیدن ما گفت:

-میزاشتین صبح میومدین دیگه بابا قایق اجاره کردم الان نیم ساعت

معطل ان من هی دارم مشتریاشونو می پرونم

نویدو کیارش با هم گفتن:

-خفه لطفا....

مهدی-چی چیو خفه بهتون میگم وقتی وسط دریا انداختمتون تو آب

کوسه ها خوردنتون ببینم باز اینجوری زبون درازی میکنین.....

همه خندیدنو نوید اومد جوابشوبده که یکی از اونایی که می خواست

با قایق مارو ببره با لهجه قشنگی گفت:

-داداش بالاخره میاین یا نه؟؟؟؟؟؟

که با گفتن این حرف هممون رفتیم سمت قایقا چون وسائلمون زیاد

بود دوتا قایق اجاره کرده بودیم منو نوریا ونویدوکیارش تو یه قایق

نشستیم و مهدیو شیماوساراو احسانم تو یه قایق نشستن اونطور که

از نوریا شنیده بودم سارا و احسان خواهر و برادر بودن و مهدی و

شیمام سه سالی بود همدیگرو می خواستند اما خانوادهاشون

نمیداشتن که باهم ازدواج کنن حالا سر چی نمیدونم ولی اونام زیر

آبی میرفتن دیگه دور از چشم خانوادهاشون.....

نشستیم تو قایقا و حرکت کردیم که نوید گفت:

-مهسا... تا حالا قایق سواری کردی مسیر طولانی رو یا نه.؟؟؟؟؟؟

جواب دادم:

-قایق سواری آره وقتی میرفتیم شمال اما مسیر طولانی نه

خندید و گفت :

-پس محکم بچسب بهم که کف قایق ولو نشی

وقتی سوار قایق شدیم دیدم نوریا چجوری چسبیده به کیارشا ولی خوب دلیلشو نمیدونستم اومدم جوابشو بدم که انگار یکی بلندم کردو کوبوندم زمین گیج گیج بودم یه درد بدی پیچید تو کمرم که نگو قایق وقتی از رو موجا رد میشد اینطوری بود تا بخوام از خودم عکس العملی نشون بدم نوید منو محکم گرفت تو بغلشو زیر گوشم گفت:

-بهت که گفتم چشم عسلی محکم بهم بچسب.....

منم که شدید تو بغلش احساس راحتی میکردم اومدم تگون بخورم که بازم قایق خورد به موجا حالا شدیدتر شده بود منم از ترس محکم تر خودمو چسبوندم به نوید اونم که فهمیده بود من ترسیدم منو محکمتر بغل کرد خداییشم خیلی ترس داشت با هر برخوردی که قایق

با موجا داشت میگفتم الانه که قایق چپه شه نفسای داغ نویدو حس

میکردم که به گوشم می خورد و گفت:

-نترس عزیزم الان میرسیم.....نترس.....

و همینطور که تو بغلش بودم دستام محکم گرفت از اینکه اینقدر

بهش نزدیک شده بودم خجالت میکشیدم ولی چاره ای نداشتم.....

نمیدونم چقدر طول کشید که تکونای قایق کم شدو صدای موتورشم

قطع شدو همون مردی که قایقو هدایت میکرد گفت :

-رسیدم .....

منم که تمام این مدت چشمو بسته بودم باشنیدن این حرف بازشون

کردم اما قایق لب ساحل نبود ازش فاصله داشت اگه من از قایق

میرفتم تو آب تا کمرم میرسید ...گفتم:

اینجا که خیلی دوره یعنی بقیه رو باید خودمون بریم ...

بعد با ترس گفتم:

-نگین آره خواهش میکنم....

با این حرفم بچه ها خندیدن و اون مرد گفت:

-خانوم امکانش نیست از این جلوتر بریم به خاطر سنگای تیزی که این

دورو ور هست نمی تونیم قایقو جلو تر ببریم...

اومدم حرف بزنم که دیدم آقایون دارن پاچه های شلواراشونو میزنن

بالا و مهدی واحسان بعدم نویدو کیارش پریدن تو آب من داشتم

همینطور نگاهشون میکردم وای امکان نداشت با وجود اون سنگای تیز

من برم توی آب اصلا تفریحو می خواستم چیکار.....

داشتم غر میزدم که با صدای نوریا به خودم اومدم که آروم زیر گوشم

گفت:

-الان یه کولی حسابی میگیریم.....

متوجه حرفش نشدم گیج نگاهش میکردم که دیدم رفت رو کول

کیارش و کیارشم حرکت کرد سمت ساحل و شیما و سارام رفته بودن

رو کول مهدی و احسان ...ای وای پس منه بدبخت چی.....

همینطور تو دلم داشتم غرغر میکردم عجب غلطی کردم من اومدم

اینجا داشت اشکم در میومد که صدای نویدو شنیدم که گفت:

-مهسا خیلی می خوای معطل کنی منتظرما بیا دیگه.....

ای خدا این چی میگفت یعنی من برم رو کول نوید الهی اگه یه موقع  
پاهشو اون سنگای تیز ببردن چیییییی اون چیزی که تو فکرم بودو به  
زبون آوردم چشاش یهو برق زد خندیدو گفت:

-خانومم نگران نباش ما بیشتر از صدبار اومدیم هرمز میدونیم کجا  
قدم برداریم تازه ببین صندل پامه حالا بیا.....

با هزار زحمت رفتم رو کولش امروز بیش از حد بهش نزدیک شده  
بودم و خیلی خجالت کشیدم ازش ..... خلاصه رسیدیم دم ساحل یه  
نفس راحت کشیدم وقتی پام رسید به زمین تا اینجاش که بخیر  
گذشته بود تازه متوجه اطرافم شدم ساحل پر از صدفای خوشگل  
بودو شنا برق میزدن خیلی قشنگ بودن اطرافمون کوه بود که اون  
کوهام رنگشون به قرمزی میزد کلا جای قشنگی بود پسرا بیار دیگه



رفته بودن تو آب تا وسائلامونو بیارن منم رفتم سمت دخترا که روی

صندلی های چوبی که از ساحل فاصله داشت نشسته بودن وقتی

بهشون رسیدیم نوریا گفت:

-حال کردی کولی گرفتیم...من این قسمتشو خیلی دوست دارم از

پسرا کولی گرفتی.....

مهدی که انگاری تازه رسیده بود گفت:

-|||||خوشتون میاد موقع برگشت وقتی خودتون مجبور شدین برین

تو قایق اونوقت حالتون جا میاد

حالا پسرام بهمون ملحق شده بودن کیارش گفت:

-قربونت مهدی جون من که اصلا حال کتک خوردن ندارم ترجیح

میدم کولی بدم

مهدی-خاکتوسر زن ذلیلت کنن.....

احسان-منم حوصله ی جیغ بنفش و ندارم قربونت....

همه به نوید نگاه کردن منم منتظر بودم ببینم چی میگه....

یه نگاه به من کردو گفت:

-شرمنده مهدی جون دور منم کلا خط بکش.....

مهدی ام با اون نگاههایی که شیما بهش میکرد گفت:

-چییی...چیزه...اصلا شیما جون بیا پالون بذار سوالم شو...خودم

دربست خرتمممممم

هممون ترکیدیم از این حرف مهدی که احسان گفت:

-همین دیگه تعادل روحی روانی نداری دیگه معلوم نیست انسانی .. یا

خری که بنده خداها دخترشونو نمیدن بهت.....

یهو همه به مهدی نگاه کردن چشاش غمگین بود ولی گفت:

-رسم خونت گرمه حرف نزنمیگن لالی ....میگن؟

احسان که از حرفی که زده بود پشیمون شده بود گفت:

-داداش معذرت دیگه اصلا لال میشم.....

مهدی یه اشاره به شیما کردو منم متوجه شدم تو خودش و گفت:

نمیگم لال شو رعایت کن .....

بعدم رفت سمت شیما و دستشو گرفت و رو به به بچه ها گفت:

-ما میریم یه دوری این اطراف بزنیم.....

و رفتن بقییم مشغول برپا کردن چادرو شدنو من و نوریام رفتیم که

صدف جمع کنیم.....یه گشتی این اطراف بزنیم.....

\*\*\*\*\*

شب شده بودو پسرا آتیش روشن کرده بودنو دورش نشسته بودیم رو

آتیشم ماهی گذاشته بودن تا کباب شه.....هرکی داشت راجع به چیزی

بحث میکردمنم ذل زده بودم به آتیش که با صدای احسان که گیتارشو

آورده بودو می خواست بزنه به خودم اومدم.....

مهدی گفت :

-بله طبق معمول شما میزنی...نوید جونم می خونه دیگه منم نقش

داورو ایفا میکنم....قول میدم منصفانه رای بدم.....

احسان گفت :

-حالا چی بزنم؟؟؟

نوید نگام کردو گفت:

-مهسا؟؟؟ چی بزنه ...من بخونم؟؟؟ چی دوست داری؟؟؟

نگاش کردمو آنی گفتم:

-عسل بانوی سیاوشو...

همه یه هورا کشیدنو دست زدندکه منم فهمیدم موافقن با این

آهنگ.....احسان شروع کرد به زدنو نویدم بهم خیره شده بود بهم تاب

نگاهشو نداشتم و قلبم شروع کرد به زدن و سرمو انداختم پایین و

صدای خوشگلو جذابش و با تمام وجودم گوش کردم:

عسل بانو,هنوزم پیش مایی

اگر چه دست تو دست من نیست

هنوزم با تو ام تا آخرین شعر..

نگو وقتی واسه عاشق شدن نیست...

حالا هر جا که هستی باورم کن

بدون با یاد تو تنها ترینم....

هنوزم زیر رگبار ترانه.....

کنار خاطرات تو میشینم.....

عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم

منو یاد خودم بنداز دوباره....

بذار از ابر سنگینه نگاهم

بازم بارون دل تنگی بیاره.....

تو رفتی بی من اما من دوباره

دارم از تو برای تو می خونم

سکوت لحظه های تلخو بشکن

نذار اینجا تک و تنها بمونم...

عسل بانو, هنوزم پیش مایی

اگر چه دست تو دست من نیست....

هنوزم با تو ام تا آخرین شعر

نگو وقتی واسه عاشق شدن نیست

حالا هر جا که هستی باورم کن

بدون با یاد تو تنها ترینم

هنوزم زیر رگبار ترانه

کنار خاطرات تو میشینم

عسل بانو, عسل گیسو, عسل چشم

منو یاد خودم بنداز دوباره

بذار از ابر سنگینه نگاهم

بازم بارون دل تنگی بیاره

حالا هر جا که هستی باورم کن

بدون با یاد تو تنها ترینم

هنوزم زیر رگبار ترانه



کنار خاطرات تو میشینیم

تو رفتی بی من اما من دوباره.

دارم از تو برای تو می خونم

سکوت لحظه های تلخو بشکن

نذار اینجا تک و تنها بمونم.....

آهنگ زدن احسانو خوندن نوید که تمام شد سرمو بلند کردم جمع یه

حال خاصی داشت همه تو خودشون بودن نگامو برگردوندم سمت

نوید اشتباه نمی کردم تو چشاش اشک بود که ریخت رو گونه اش

وقتی نگامو دید سرشو انداخت پایین بعد چند لحظه سکوت همه با

صدای مهدی که دست میزدو لودگی شو شروع کرده بود به خودشون

اومدن....

مهدی گفت:

-احسان جان عزیزم خارج میزنی جانم پس کی می خوای یاد بگیری  
گیتار زدنی...

بعدم رو به نوید گفت:

-تو ترشی نخوری یه چیزی میشی تحریرات عالی بود عزیزم جنس  
صداتو دوست دارم ...

که یدفعه بقیه ام با دستو آهنگ گفتن:

-جنس صداتو دوست دارم....خلاقیت توش میبینم....

تا نیمه های شب هممون مشغول بزن بکوبو مسخره بازی بودیم که  
سر منشا همشم مهدی بود.....کیارشو نوریا زودتر از همه اعلام

خستگی کردندو رفتن تو چادر بعدم بقیه من رفتم تو چادر تا بخوابم

ولی مگه چشای نوید ولم میکرد همش میومدن جلو چشمم... اینقدر  
این پهلو اون پهلو شدم ولی خوابم نمیبرد بیفایده بود تصمیم گرفتم  
برم لب ساحل و از جام پاشدم.....

\*\*\*\*\*

روبروی دریا نشسته بودم به اتفاقای این چند وقت فکر میکردم که  
مسیر زندگیمو عوض کرده بود قرار بود چه بلایی با ماهان سرم بیاد و  
خدا چقدر دوسم داشت که نویدو سر راهم قرار داده بود... من چرا  
اینقدر اذیتش میکردم دوبار اشکش در اومده بود..... یه آن احساس  
کردم دلم می خواد آب دریا پاهامو لمس کنه بلند شدم و سندلامو در  
آوردمو رفتم تو آب یکم که جلو تر رفتم با صدای کسی که داشت  
اسمو صدا میکرد اومدم برگردم که افتادم تو آب انقدر هول شدم که

نتونستم خودمو بلند کنم ولی یه دست قوی منو از آب آورد بیرون

نگاش کردم...نوید بود.....با اخم نگام میکرد گفتم:

-چیه چرا اخم کردی؟؟؟تقصیر تو بود افتادم تو آب دیگه

نمیدونم چرا گریه ام گرفته بودمنو آورد تو ساحل و نشوندم زمین و

خودشم کنارم نشست و گفت:

-نگفتم اینجا سنگای تیز داره؟نگفتم مراقب باش؟اومدم صدات کنم

افتادی

بعدم تند اشکامو پاک کردو گفت:

-حالا چرا گریه میکنی چشم عسلی؟؟؟؟؟

با بغض گفتم:

-خوب ترسیدم دیگه نمیگی سخته میکنم اینجوری بی هوا صدام

میکنی

نگام کرد هوا سرد نبود ولی من میلرزیدم.....اومد بلند شه که بی هوا

دستشو کشیدم و گفتم:

-کجااااااااااااا

دوباره نگاه کرد چشماش می خندید و گفت:

-میرم پتو بیارم سرما می خوری اینجوری...داری میلرزی؟؟؟؟؟

نمیدونم چم بود ولی اون لحظه نمی خواستم تنهام بذاره گفتم:

-پتو نمی خوام الان میری بچه ها بیدار میشن...خوبه سردم نیست

هیچی نگفتو نشست کنارم و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم

منو کشید تو بغلش یهو همه ی سرما از تنم رفت ولی اومدم از بغلش

بیام بیرون که با یه صدای آرومو لرزون دم گوشم گفتم:

-مهسا.....خواهش میکنم...بذار حرف بزنم.....دارم داغون میشم....

مهسا من بهت احتیاج دارم....من با تمام وجود می پرستم

محکمتر منو به خودش فشرد و دوباره گفتم:

-نذار داغون شم...نذار نابود شم....من وجودت احتیاج دارم...چشم

عسلی

قلب تند تند میزد انگار که می خواست از دهنم بزنه بیرون نفس کم

آورده بودم از بودن تو آغوشش....از حرفایی که میزد لذت میبرد....

منو از بغلش جدا کرد سرم پایین بود....جرات اینکه تو چشاش نگاه

کنمو نداشتم که گفت:

-زندگی.....به من نگاه کن.....مهسا...میدونم سخته ولی قول دادم تو

چشات نگاه کنم و اعتراف کنم

سرمو آرام آوردم بالا وای چه حالی داشتم....لباش تکون خوردو

گفت:

-دوستت دارم.....چشم عسلی عاشقتم.....

همونطور مات بهش نگاه میکردم انگار باور نداشتم که بهم اعتراف

کرده انگار خواب بودم صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر میشد

من قدرت اینکه عکس العملی نشون بدم نداشتم ولییییی.....

وقتی لبای داغشو رو لبام حس کردم انگار بهم شوک واردشد به خودم

اومدم یه بوسه ی طولانی از لبم گرفتمو ی دفعه ازم جدا شو د بهم نگاه

کرد تو چشاش ترسو میدیدم ترس اینکه من برای اینکارش چه عکس

العملی نشون میدم ولی لذت برده بودم با تمام وجود بهش خیره شدم

نا خودآگاه بدون اینکه خودم بخوام گفتم:

-دوستت دارم.....

با تعجب نگاه کردو گفت:

-یعنی باور کنم...یه باره دیگه بگو....

از حرفش خندیدمو گفتم:

-دوستت دارم.....دوستت دارم....

منو گرفت تو بغلشو بلندم کردو گفت:



-من بیشتر چشم عسلی ..... من بیشتر

منو بغل کرده بودو دور خودش می چرخید و خدارو شکر میکرد می

خندید و صورتمو ماچ میکرد از کاراش لذت می بردم ...خندم گرفته

بود از خوشحالیش بعدم منو گذاشت زمینو خودشم نشست و دارز

کشید مردد بودم که چیکار کنم..... منو کشید تو بغلش و دوبا ره لبامو

بوسید ایندفعه منم همراهیش کردم یه بوسه ی طولانی انگار هیچ

کدوممون نمی خواستیم دل بکنیم .....نمیدونم چقدر گذشت که تو

بغل هم همونجا لب ساحل خوابیدیم.....

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم ....همونجا لب ساحل بودیم نوید محکم بغلم کرده

نمی دونم چرا حالا ازش خجالت میکشیدم اومدم از بغلش پیام بیرون

که از تکونای من بیدار شد ... گلوم میسوخت فکر کنم بخاطر اینکه  
دیشب افتادم تو آب و با لباسای خیس همونجا خوابیدم سرما خوردم  
صدای نویدو شنیدم که گفت:

-صبح بخیر عزیزم .....

بعدم کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

-اصلا نمیدونم دیشب چطور خوابم برد .....

سرم پایین بود نمی تونستم تو چشاش نگاه کنم و همونطوری گفتم:

-صبح بخیر .....

نوید یه لحظه سکوت کردو بعد با دستش چونه امو گرفت و سرمو

آورد بالا و گفت:

-مهسا.... چرا نگام نمیکنی؟ ازم ناراحتی.....

ناراحت ... نه ناراحت نبودم ولی خجالت میکشیدم که انقدر دیشب به

هم نزدیک شده بودیم ... وای با یاد اوری دیشب تمام تنم داغ شد و

نگاش کردم اونم انگار که حالمو درک کرده باشه گفت:

-مهسا... ازم خجالت میکشی؟؟؟؟؟ ولی چرا ..... دلیلی نداره که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-نوید ... میشه دیگه ادامه ندی...

نگاهش پر ترس شد فهمیدم چرا لبخند زدم و گفتم:

-منظورم اینه که .... نمی خوام چیزی راجع به ... راجع به ...

عجیب بودا... اصلا نمی تونستم به زبون بیارم که دستامو گرفتی گفت:

-تو مال منی مهسا... خوب... همین که رفتیم بندر همه چیو رسمی

میکنیم تا....دیگه اینجوری ازم خجالت نکشی عزیزم .....

منظورش ازدواج بود اشتباه نمی‌کردم ...خوشحال بودم که حالمو درک

کرده بود بعدم از جاش پاشدو گفت:

-پاشو بریم ببینیم بچه ها خوابن یا بیدار بریم ...

وقتی رسیدیم به اونجایی که بچه ها بودن دیدیم هنوزاز خواب بیدار

نشده بود که نوید با خنده گفت:

-خوبه اینا بیدار نشدن وگرنه ...سوژه سال میشیدیم منو تو اینا دیگه

ول کن نبودن بس که من اذیتشون کردم.... الان منتظرن انتقام

بگیرن...

خندیدم اما هیچی نگفتم بعدم با نوید رفتیم سمت چادرا تا بچه ها رو  
بیدار کنیم.....

\*\*\*\*\*

اونروز وقتی از هرمز برگشتیم نوید مارو دم در خونه پیاده کردو گفت  
که جایی کار داره و رفت.....

ماهم که انقدر خسته بودم زیاد پا پی اینکه کجا میره نشدیم کیارشم  
همونجا ماشینشو برداشت با یه خداحافظیه کوتاه رفت تعجب کردم  
از رفتارش که چرا اینجوری بود خیلی ناراحت بودبه نوريام نگاه کردم  
خیلی تو فکر بود پس حتما یه مشکلی بود...

منو نوريام بعد اینکه یکم راجع به سفر کوتاهمون برا مامان سمیره  
توضیح دادیم به بهانه ی خستگی رفتیم که استراحت کنیم لباس

عوض کردیم و دوش گرفتیم منم یه قرص خشک کننده و مسکن

خوردم تا از سوزش گلوم کم بشه ...

رو تخت دراز کشیده بودمو چشمام بسته بود به اتفاقی دیشب فکر

میکردم که صدای نوریارو شنیدم گفت:

-مهسا بیداری؟

چشامو باز کردم برگشتم سمتش و گفتم:

-آره بیدارم.....

برگشت سمتمو خندید و گفت:

-خیلی خوشحالم....

با تعجب گفتم:

-خوشحال برای چی؟؟؟؟؟

-برا اینکه تو داری زن داداشم میشی!!!!!!!

برایه لحظه خشکم زد...چی زن داداش این چی میگفت...تا اونجایی

که من یادمه منو نوید هیچ حرفی راجع به این قضیه نزدیم که گفت:

-نزدیکای صبح بود اومدم لب ساحل قدم بزنم که دیدمتون

یهو بغلم کردو صورتمو بوسیدو گفت:

-خیلی خوشحالم...خیلی...نه اینکه نوید داداشمه دارم طرفداریشو

میکنما...نه...ولی بهش اعتماد کن مهسا...اون خیلی خوب و پاکه

...خوشبختت میکنه .....

از اینکه منو نویدو تو اون وضعیت دیده بود اصلا نمی تونستم دیگه

تو چشاش نگاه کنم گوشه لبمو گاز گرفتمو اونم انگار فهمیدو گفت:

-دیوونه اینکه خجالت نداره ...

بعدم یهو چشاش غمگین شدو گفت:

-آره خجالت نداره ولی یکی باید اینو به من بگه ...

آهی کشیدو ساکت شد ... الان بهترین موقع بود ازش بپرسم که چرا

ناراحته نگاش کردم و گفتم:

-نوریا چی شده ... راستی تو کیارش انگار که بحثون شده جریان

چی؟؟؟؟

تو چشم خیره شدو چشاش غمگین بود و گفت:

-مهسا من .... از اینکه کیارش بخواد احساساتشو بروز بده خجالت

میکشم ... خجالت میکشم که باهاش همراه شم میفهمی چی میگم.....



-آره میفهمم ولی اونشب پس چی شد یعنی تو تمام این مدت ....

سرشو تکون داد و گفت:

-آره تو تمام این مدت نذاشتم بهم دست بزنه نمیدونم چرا..... خودم

به آغوشش گرمش نیاز دارم به نوازشاش نیاز دارم ولی میترسم ...

نمیدونم چرا همش فکر میکنم منو بخاطر خودم نمی خوادو

بخاطر...جسمم می خواد منو.....

اخم کردم و گفتم:

-مگه تا حالا به زور کاریم کرده...

انگار که صداش از ته چاه میومد گفت:

-نه.....اصلا.....یعنی تا میاد بهم نزدیک شه..من...نمیذارم...گریه

ام میگره...

دستاشو گرفتمو گفتم:

-نوریا جونم تو نباید فکر کنی اون تورو بخاطر جسمت می خواد ....

اون قبله اینکه جسمتو لمس کنه ...عاشقت شد ...توهم همینطور ..این

یه نیازه..که همه حسش میکنن و بهش احتیاج دارن...این غریزه است

به خاطرش نباید....بین خودتو کیارش فاصله بندازی...نذار اینطوری

خسته شه نوریا...

نذار فقط روحش برا تو باشه و جسمش مال یکی دیگه ....

گریه میکرد با گریه گفت:

-امروز بهم گفت احساس میکنم منو دوست نداری نوریا...

گفت فکر میکنه من ازش بدم میاد... بهش گفتم که اینطور نیست ولی

گفت اگه اینطور نیست پس چرا.....

دیگه گریه نداشت به حرفش ادامه بده فقط بریده بریده میگفت:

-من دوستش دارم.... مهسا.... من نمی خوام از دستش بدم....

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- پس جوری رفتار نکن که اینطوری بشه عزیزم.....

نوریام اشکاشو پاک کردو گفت:

-حرفات آروم کرد مهسا... نمیدونم اگه تورو نداشتم باید چیکار

میکردم... از مامانم که خجالت میکشم نمی تونم راحت حرفمو بزنم

....

پرید لپمو بوسیدو گفت:

-دوست دارم زن داداش خوشگلم

\*\*\*\*\*

اونشب نوید وقتی اومد خونه بعد از شام منو از مامان سمیره

خواستگاری کرد .....

البته مامان سمیره ام تاکید کرد به من باید حتما پدرو مادرمو در

جریان بذارم ..البته میدونستم که براشون فرقی نمیکنه ولی با گفتن

چشم .... سرشو تکون دادو با لبخند گفت:

-حالا عروس من میشی ؟؟؟؟؟

داشتم از خجالت آب میشدم سرمو انداخته بودم پایین هیچی نگفتم

اومدم نزدیکم بغلم کردو گفت:

-سکوتت یعنی بله دیگه .....

نگاش کردم و گونه شو بوسیدم و نوریام بلند دست زد و گفت:

-نه چک زدیم نه چونه .....عروس اومد به خونه.....

مامان سمیره و نویدم از این حرفش خندیدن و بعدم نویدیه انگشتر

خیلی خوشگل که روش یه ردیف نگین کار شده بود و خیلیم ظریف

بود دستم کرد و دستمو بوسید و گفت:

-قول میدم خوشبخت کنم.....قول میدم چشم عسلی.....

و من غرق رویایی شیرینی بودم .....که.....

ترسیده بودم که بخوام با این دیوونه بازیام کیارشو از دست بدم اون

شوهرم بود و حق داشت که می خواست همجوره باهاش باشم و

دیروز وقتی مهسا اون حرفارو بهم زد به این اطمینان رسیدم که باید

یه کاری بکنم .....

\*\*\*\*\*

-الو.....

صدای خشک و جدیه کیارش و شنیدم که گفت:

-سلام.....نوریا.....بله کار داشتی؟

از این لحن حرف زدنش بغض گلومو گرفت و گفتم:

-خوبی از دیروز ازت خبرندارما معلومه کجایی؟ چرا زنگ نزدی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-گفتم مزاحمت نباشم...گفتم شاید دوست نداری صدامو بشنوی و منو

ببینی!!!!!!!

وای از این طرز حرف زدنش معلوم بود از دستم خیلی ناراحته ولی

خوب باید درستش میکردم گفتم:

-کیارش همیشه یه زحمتی بکشی؟؟؟؟

صداش متعجب شدو گفت:

-چی؟؟بگو.....

-از اداره که برگشتی بیا دنبالم با هم بریم بیرون.....

بعد با تردید پرسیدم:

-میای؟؟؟؟؟؟

چند لحظه سکوت کردو گفت:

-باشه میام کاری نداری دیگه من برم کلی کار دارم<sup>۹</sup> آماده باش میام

دنبالت....فعلا..

اومدم بگم مراقب خودت باش که ...گوشی رو قطع کرد دلم گرفت از

اینکه اینهمه ازم ناراحت بود ...باید با خودم کنار میومدم با خودم

گفتم:

-آخرش که چی نوریا خانوم ...شوهرته ...و حق داره باید با این مسئله

کنار پیام

وای حالا چجوری به مامان میگفتم مهسام نبود که بهم کمک کنه و من

.....وای خاکبرسرت نوریا که انگار تو عهد دقیانوس زندگی

میکردی!!!!!!!

از اتاق اومدم بیرون از پله ها رفتم پایین مامان تو آشپزخونه بود

رفتم به در آشپزخونه تکیه دادم داشتم سبک سنگین میکردم که

چطوری بگم می خوام با کیارش برم بیرونو شبم نیام .....



که مامان یهو برگشت و گفت:

-واا نوریا چیه مادر اینجوری نگام میکنی؟ چیزی شده؟؟؟

رفتم نزدیکشو گفتم:

-نه چیزی نشده دارم مامان خوشگلمو دزدکی دید میزنم اشکال داره؟

مامان خندیدو مشغول پوست کندن سیب زمینی شد ...وای حالا

چیجوری بگم ای خدا.....

صدای مامان و شنیدم که گفت:

-نوریا ..کیارش دیشب برا شام نیومد اینجا چیزی شده بود مادر؟؟؟؟

-نه مامان یکم کار داشت مثل اینکه سر این پرونده ماهان خیلی تو

فشارن.....

مامان نفس عمیقی کشید و گفت :

-الهی بمیرم برا مهسا طفلک....معلوم نیست چقدر عذاب میکشه تا این

پسره دستگیر بشه خیال اینم راحت بشه ...من خیلی نگرانشم ...

این دختر که از هیچی شانس نیاورده ...ولی خدا رو شکر نویدم

آقاست....خوشبختش میکنه

نگاهی به مامان کردم و گفتم :

-اره مامان حتما خوشبختش میکنه به پسر خودت اعتماد نداری؟

مامان یه چشم غره ای رفت گفت:

-مگه میشه اعتماد نداشته باشم ..ولی نگرانم ..این دختر دست ما

امانته

بعدم بلند شد و گفت:

-برو زنگ بزن کیارش امشب بیاد اینجا؟؟؟؟؟

الان بهترین فرصت تا بهش بگم پس گفتم:

-نه..امشب باهاش میرم بیرون ماما<sup>۹</sup> میاد دنبالم.....

مامان گفت:

-باشه عزیزم....شبم میمونی پیشش یا می یانن خونه؟؟؟؟؟

تا بنا گوش قرمز شدمو گفتم:

-معلوم نیست ماما ....

و سریع رفتم تو اتاقم و تا شب خودمو با جزوه ها سرگرم کردم و

بعدم آماده شدم تا کپارش بیاد دنبالم .....مهسا نویدم بیرون بودن

هنوز نیومده بودن خونه.....

ساعت ۹ بود که اومد دنبالم بعد از سلامو احوالپرسی با مامان سوار

ماشینش لباس فرمش تنش بود چقدرم جذاب میشد باهاش تو دلم

قربون صدقه اش رفتم همونطور داشتم نگاهش میکردم گفت:

-اجازه میدی اول بریم خونه من لباس عوض کنم بعد بریم بیرون شام

بخوریم.....

لحنش هنوزم سرد بود ولی خوب حقم بود دیگه اینجوری رفتار میکرد

گفتم:

-بریم همون خونه شام بخوریم.....

با تعجب نگام کردو حرفی نزدسر راه دوتا پیتزا گرفت و بعدشم رفت  
سمت خونه اش توی راهم هیچکدوم حرفی نزدیم تا وقتی رسیدیم  
خونه ماشینو پارک کردو جعبه های پیتزارو برداشت و صبر نکرد که  
منم باهاش همراه شم...دیگه اونم داشت زیاد روی میکرد منم با این  
رفتارش دیگه داشت صبرم تموم میشد ...

جلوتر از من رفت تو آپارتمانشو منم رفتم تو دیدم رفت تو اتاق و درم  
بست بعد چند دقیقه با لباسای تو خونه اش اومد تو پذیرایی و منم  
داشتم میزو میچیدم وقتی دیدمش گفتم:

-بیا شام بخور.....

سرشوت \*\*\* دادو گفت:

-دستامو بشورم الان میام....تو شروع کن...

نشستم روی صندلی ولی صبر کردم تا بیاد... بالاخره اومد و بایه اخم

گفت:

-مگه نگفتم شروع کن ؟؟؟؟؟....

لبخند زدمو گفتم:

-تنهایی که مزه نمیده گفتم تو هم بیای

بی تفاوت نگام کردو گفت:

-خوب حالا که اومدم...شروع کن دیگه...

وای چقدر حرصی شده بودم بغضم گرفته بود یه تیکه از پیتزا رو

بزور قورت داد بعد.....دیگه نمی تونستم این رفتار سردشو تحمل

کنم من اون کیارش پر از احساسو دوست داشتم...نه این کیارش

سردو بی روح رو.....

برای اینکه اشکامو نبینه بلند شدمو رفتم سمت اتاق خوابش و  
مانتومو با حرص در آوردم و خودمو پرت کردم رو تخت و پتو رو  
کشیدم سرم تا می تو نستم گریه کردم نمیدونم چقدر گذشت ولی  
کیارش هنوز نیومده بود تو اتاق .....۱ساعتی گذشت دیگه چشمه  
اشکم خشک شده بود...چرا من که دوستش داشتم پس چرا..... با  
صدای در اتاق به خودم اومدم فهمیدم که اومد تو اتاق خودمو زدم به  
خواب که صدای قدماشو که بهم نزدیک میشد حس میکردمو هر  
لحظه نزدیک تر .....نشست رو تخت و دستشو رو گونه هام احساس  
کردم و بعد صداشو شنیدم که گفت:

-خودت اینطوری خواستی نوریا خودت خواستی... وگرنه من هیچ  
تمایلی به ادامه این رفتار احمقانه ندارم تو کیارشو سردو بی روح می  
خوای منم مجبورم برای داشتنت اونطور رفتار کنم که تو دوست داری  
تمام تنم میلرزید... من چیکار کرده بودم.... باهاتش.... اشک از چای  
بستم ریخت رو گونه هام کیارش پاکشون میکرد.... نمی تونستم جلو  
اشکامو بگیرم.... بشدت احساس میکردم الان به آغوش گرمش نیاز  
دارم... می خواستم با کیارش بودنو تجربه کنم.... چشمامو آروم باز  
کردمو در نهایت تعجب دیدم اونم چشماتش پره اشکه با صدای گرفته  
گفتم:

-چرا باهام اینطوری رفتار میکنی؟؟؟

-خودت خواستی تو منو اونجوری دوست نداری؟؟؟؟



دوباره گریه ام گرفت و گفتم:

-من اون کیارش مهربونو می خوام آره اعتراف میکنم رفتارام غیر

منطقی بود....ولی الان به آغوشش گرمش احتیاج دارم....من اون

کیارش احساساتی رو می خوام.....من اونو دوست دارم.....

گریه ام شدت گرفت و گفتم:

-میدونی وقتی گفتم من دوست ندارم چه حالی شدم....

یهو منو کشید تو بغلشو با بغض گفت:

-تو هم میدونستی وقتی اونطوری منو پس زدی من داغون شدم نوریا

...شکستم...تمام فکرای منفی به مغزم هجوم آورد ولی گفتم شاید به

زمان نیاز داری...ولی اینکارت چندبار تکرار شد.....

-من دوستت دارم کیارش...بهت احتیاج دارم...منو ببخش....

منو بیشتر به خودش فشرده گفت:

-منم بهت احتیاج دارم خانومم ..... بابت رفتار سردم معذرت می خوام

دیگه گریه نکن باشه .....

و تند اشکامو پاک کردو منو دوباره خوابوند رو تخت.....

اومد بره که گفتم:

-نمی خوای بخوابی؟؟؟؟

نگام کرد.....چشاش برق میزد.....بعد چند دقیقه آروم خزید تو تختو

کنارم جا گرفت .....بعد دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد ...من

دیگه نمیترسیدم ...فقط از شدت هیجان میلرزیدم و وقتی لبای داغش

رو لبام لغزید آروم شدم ...آرومه آروم ...تازه فهمیدم که چقدر به

آغوشش و به نوازشش احتیاج دارم و چقدر از اینکه همراهش لذت

میبریم.....

\*\*\*\*\*

نمیدونم ساعت چند بود ....که با صدای موبایل کیارش از خواب بیدار

شدم کیارشم بیدار شده بود دستشو که محکم دوکمرم حلقه بود و

شل کردو دنبال گوشی میگشت پیداش کردو جواب داد

-الو.....

.....

یدفعه چشاش بیش از حد گشاد شدو گفت:

-چی میگی درست حرف بزن ببینم .....آروم باش .....باشه

...کجا.....میام الان.....

منم که از این حرف زدنش ..... دلشوره بدی گرفته بودم گفتم:

-کیارش چی شده؟؟؟؟؟

یه لحظه نگام کردو گفتم:

-نوریا فعلا هیچی نپرس فقط پاشو بریم.....

این چی میگفت..... سر در نمی آوردم..... این دلشوره لعنتیم ولم

نمیکرد.....

-نوید ..... نوید بلند شو دیگه به خدا دیرم شد.....

با صدای مهسا که داشت تکونم میداد تا بلند شم چشمامو باز کردم

اخم کرده بود گفتم:

-وای تو چقدر خوشخوابی ۱ساعته دارم صدات میکنم پاشو کلاس

دارم اگرم نمیای سوییچو بده خودم میرم.....

همونطور که خوابیده بودم دستامو دراز کردم سمتش و گفتم:

-سلام ... صبح بخیر خانومم....اول بوسم کن تا برسونمت...

دوباره با اخم گفت:

-نخیرم بوست نمیکنم دیرم شد....

پتورو کشیدم روسرمو گفتم:

-پس منم دوباره می خوابم.....

-چی چیو می خوابم کلاس داریا مثلا ....پاشو ...

با یادآوری اینکه منم کلاس دارم از جام پاشدم و با یه لبخند گونشو

بوسیدمو .....

سریع آماده شدیمو حرکت کردم .....

\*\*\*\*\*

-نوید.....امروز می خوام زنگ بزنم به مهتاب!!!!!!!

با تعجب گفتم:

-مهتاب دیگه کیه???????

لبخنده غمگینی زدو گفت:

-مادر زن جناب عالی.....

خندیدمو گفتم:

-حالا چرا مهتاب.....

نفس عمیقی کشیدمو گفت:

-چون هیچوقت دوست نداشت صداش کنم مامان.....

دیگه هیچی نگفت و دست برد دکمه پخش ضبط و زدو صدای غمگین

خواننده تو فضای ماشین پیچید....اون آهنگو خوب یادمه آهنگی که

باعث شد دلشوره عجیبی بگیرم.....

دلم گرفته آسمون نمی تونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم نمی تونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه ی من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی یه عمره که در بدرم  
حتی صدای نفسم می‌گه که توی قفسم  
من واسه آتیش زدن یه کوله بار شب بسم  
دلم گرفته آسمون یکم منو حوصله کن  
نگو که از این روزگار یه خورده کمتر گله کن  
منو به بازی می‌گرن عقربه های ساعت  
برگه ی تقویم میکنه لحظه به لحظه لعنتم  
آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن  
بذار تا آروم بگیره یه آدم شکسته تن

\*\*\*\*\*



نمیدونم چرا یهو اینقدر دلم گرفت به مهسا نگاه کردم تو خودش بود  
ولی برای اینکه از اون جو بیارمش بیرون دستمو گذاشتم رو دستشو  
گفتم:

-نبینم خانومم گرفته باشه ؟؟؟؟

نگام کردو خندید و گفت:

-وقتی با تو هم غمگین نیستم ...نوید قول بده تنهام نداری

از حرفش دلم یهو ریخت و اخم کردم و گفتم:

-حرفا میزنیا مهسا اول صبحی من برا چی باید تنهات بذارم؟؟؟

-نمیدونم همینطوری گفتم.....

یهو گفتم:

-توهم قول بده تنهام نذاری هیچوقت.....

-منم الان اخم کنم برات .....عمر اگه تنهات بذارم قول.....

خندیدم دلم یکم آروم گرفت اما این دلشوره لعنتی.....

رسیدم روبروی دانشگاه ماشینو نگه داشتم گفتم:

-خانومم تو برو من یه ساعت دیگه کلاس دارم.....

نگام کردو گفتم:

-باشه نری شیطونی کنیا؟؟؟؟

ابرومو دادم بالا و گفتم:

-اصلا به گروه خونم می خوره

سرشو تکون دادو گفتم:

-بر منکرش لعنت.....

-خانوم گلم من شیطونی میکنم ولی فقط برا خانومم

خندید گونمو بوسیدو گفت:

-خداحافظ.....

-مراقب خودت باش.....

از ماشین پیاده شد داشتم بهش نگاه میکردم که می خواست از

خیابون رد بشه خلوت بود داشت میدوید بره اونور که.....

\*\*\*\*\*

از دویدن مهسا تو خیابون تا برخورد اون ماشین لعنتی بهش انگاریه

ثانیه گذشت ماشین سرعتش زیاد بود زد بهشو رفت منم تو شوک..

اصلا حال اون لحظه ام که مهسا رو وسط خیابون دیدم یادم نمیاد  
نمیدونم چطوری خودمو رسوندم بهش اسفالت غرق خون بودو منم  
بالا سر مهسا .....هیچی نمی فهمیدم ولی یه چیزیه خوب درک میکردم  
اینکه اون ماشین هیچ تلاشی برا توقف نکرد زد به مهسا و رفت.....  
نمیدونم تو اون لحظه کی آمبولاس خبر کرد همه دورش جمع شده  
بودن و با تاسف نگاهش میکرد تو این بین صدای یکیو شنیدم که گفت:  
-آخییییییی طفلک چقدر جوون بود....

چنان نگاهش کردم که نمیدونم تو نگام چی دید که یه لحظه رنگش  
پرید و رفت عقب .....

بود .....جوون بوددد یعنی چی مهسای من ....زنده است آره من  
مطمئنم ...ولی چرا چشاش بسته بود اونهمه خون.....

نمیدونم چرا صدام در نمیومد... انگار لال شده بودم فقط نگام رو

مهسا بود که بردنش تو آمبولانس دوییدم سمت ماشینو دنباش رفتم

...

همش تو ذهنم میگفتم:

-مهسا... زنده است اون که چیزیش نشد..... نه.... من چرا نمیتونم حرف

بزنم

رسید دم بیمارستان .....مهسارو که بردن تو اورژانس یه عالمه

دکترو پرستار ریختن سرش..... صداها رو میشنیدم.....

یکیشون گفت سریع اتاق عمل.....

پشت در بسته اتاق عمل نشسته ام به ساعت نگاه میکنم تازه یه

دقیقه است که در بسته شده با خودم میگم:

-چرا اینقدر طولش دادن....

صدای پای دونفرو میشنوم ..صدای یه گریه .....

کیارش و نوریان.....

اونا اینجا چیکار میکنن.....کی به اونا خبر داده .....چرا نوریان داره

گریه میکنه.....

کیارش اومد نزدیک دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

-به خدا توکل کن .....

نگاش کردم وایییییییی چرا هیچی نمیگنم.....به نوریان نگاه کردم

اومد نزدیکمو بغلم کرد و گفت:

-داداش خوبم مهسا طوریش همیشه.....خوب میشه مثل اوندفعه که با

تو تصادف کرد دیدی چیزی نشد.....ایندفعه ام همینطوره.....

باز نگاهش کردم و هیچی نگفتم که نوریام به کیارش نگاه کرد نمیدونم

چی بهش گفت که اونم تند اشکاشو پاک کرد

\*\*\*\*\*

چقدر گذشته...نمیدونم اما انگار صد سال من پشت در این اتاقم که

یهو در باز شدو یه دکتر که لباس سبز پوشیده بود اومد بیرون نگاهش

کردم بلند شدم رفتم روبروش فقط نگاهش میکردم می خواستم ازش

پیرسم که چی شده ولی جرات نداشتم ضربان قلبم کند میزد نمیدونم

چرا نمی تونستم نفس بکشم چشمم به دهن دکتر بود.....

صدای کیارش و شنیدم که گفت:

-آقای دکتر چی شد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

انگار یه قرن طول کشید که جواب بده نگاهش نگران بود ....سری

تکون داد و قلب منم تپشش کندتر شدو فقط اینو شنیدم

-متاسفم ما تمام تلاشمونو کردیم ولییی.....

یه درد وحشناکی تو قلبم پیچیدو دیگه هیچی نفهمیدم.....

چشامو باز کردم .....من کجام...این ماسک اکسیژن صدای

بیب....بیب....

اینا چیه ؟؟؟؟؟؟؟من اینجا چیکار میکنم از کی اینجام خیلی خسته ام

مغزم خالیه خالیه .....هرچی فکر میکنم هیچی یادم نمیاد ....چرا؟؟؟

دوباره چشمامو میندم.....

\*\*\*\*\*



با صداهایی که از فرسنگها به گوشم می خوره چشممو آروم باز

میکنم

یه مرد سفید پوش ... با یه خانوم بالا سر من.....

دکتر داره یه توضیحاتی رو به اون پرستار میده ... ولی من نمیدونم

اینجا رو این تخت چیکار میکنم اصلا چی شد.....چشممو میبندم و به

مغزم فشار میارم.....

صبح بود داشتم مهسا رو می بردم دانشگاه.....مهسا...اون ماشین...

آره باهاش تصادف کردم .....یهو صورت غرق خون مهسا یادم میاد...

بیمارستان ..دم اتاق عمل...آره اون دکتره گفت.....اون گفت متاسفم

یعنی چی؟؟؟؟؟؟

با تمام توانم سعی میکنم مهسا رو صدا کنم اما صدام ضعیفه

ولی اشمشو چندبار صدا میکنم اونقدر که صدام هر لحظه بلندتر

میشه ...

با یاد آوریش قلبم دوباره درد میگیره ....دکتر با صدای بلند میگه آرام

بخش.....و دوباره سرم سنگین میشه و چشامو میبندم....

\*\*\*\*\*

با صدای گریه چشممو باز میکنم...برای چند لحظه دورو اطرافمو نگاه

میکم اون صدا نمیداد و ماسک اکسیژن رو دهنم نیست فقط یه سرم

بدستم وصله . با صدای ضعیفی میگم:

-من اینجا چیکار میکنم.....اینجا چیکار میکنم....مهسا کو....

صدای گریه قطع میشه و نوریا رو میبینم چرا داره گریه میکنه ؟؟؟؟

چرا قیافه اش اینطوریه .....دستم گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

-داداشی... بیدار شدی.... تو که هممونو نصف جون کردی؟؟؟؟؟

-من چم شده نوريا اينجا چيكار ميكنم؟؟؟؟؟

بعد با ترس گفتم:

-نوريا!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟ مهسا كو... اون كجاست ؟؟؟؟؟؟

دستمو محكم فشار ميده و ميگه:

-آروم باش نويد آروم.....

اخم ميكنمو ميگم:

-آروم باشم ؟؟؟؟ نوريا بهت ميگم مهسا كجاست ؟؟؟؟؟؟ چرا الان اينجا

نيست من از كي اينجام ...هان!!!!!!!!!!!!!! جوابمو بده

داشت گريه ميكرد اومدم بلند شم كه در باز شدو كيارش اومد تو

نگاش کردم چهره اش گرفته بودنوریا وقتی دید کیارش اومد دستشو

گرفت رو صورتشو تند از اتاق رفت بیرون من فقط تو دلم دعا

میکردم که مهسا .... نه اون زنده بود ... من مطمئنم...

کیارش اومد نزدیکو با یه لبخند زوری گفت:

-چته پسر... چیکار کردی با خودت... چرا داد میزنی؟؟؟؟؟

عصبانی گفتم:

-من از کی اینجا؟؟؟ مهسا چی شده کیارش؟؟؟؟؟ تورو قرآن

راستشو بگو.....

نشست کنارمو گفت:

-بهت میگم ولی آروم باش..... خوب... میگم...

فقط سرمو تکون دادم و با ترس بهش خیره شدم و اون گفت:

-اونروز وسط حرف دکتر تو از هوش رفتی و .....  
.....

دستشو مشت کردو بصورتتم نگاه کردو منم همینطور نگران بهش خیره

شدم.....و بعد آرام گفتم:

-چرا حرف نمیزنی؟؟؟؟

-نوید تو سخته کردی؟؟؟؟؟براهمه عجیب بود ولی حالا شده.....

سه روز تو CCUبودی و دیشب منتقلت کردن بخش .....  
.....

برایه لحظه مات نگاش کردم ولی برام مهم نبود که من چم شده برام

مهسا مهم بودچرا هیچی از اون نمیگفت ولی خودمم جرات نداشتم

پیرسم اونم فهمید و ایندفعه آرامتر گفتم:

-مهسا حالش خوب همیشه نوید .....

-مهسا حالش خوب همیشه یعنی چی؟؟؟؟؟؟کیارش؟؟؟؟

کیارش می خوام ببینمش....همین الان

اومدم بلند شم که گفت:

-آروم باش ...نوید نباید به خودت فشار بیاری میفهمی اینو.....

داد زدم:

-تا مهسارو نبینم ...هیچی حالیم نیست....میگی زنده است دیگه؟؟؟

پس می خوام ببینمش....همین الان

کلافه بلند شدو گفت :

-باشه ....میرم با دکترا صحبت کنم..الان برمیگردم؟؟

تا برگشتن کیارش داشتم به حرفاش فکر میکردم.....اصلا نمی

خواستم به این فکر کنم که شاید برای مهسا اتفاق خاصی افتاده

باشه.....

دستمو گذاشتم رو قلبم ....بی وقفه میزدو من واقعا باورم نمیشد که

یه همچین اتفاقی برام افتاده باشه.....من سه روز از مهسا خبر

نداشتم....حتما بهش هیچی نگفته بودنو اونم از دستم ناراحت شده

بود.....

کیارش اومدو گفت:

-پاشو بریم .....دکترت مخالف بود ولی بعد کلی اصرارو گفتن اینکه تو

چه کله خری هستی راضی شد...

خندید اما غمگین.....تو دلم دعا میکردم که بهم دروغ نگفته باشن از

در که اومدم بیرون نوریارو ندیدم و به کیارش گفتم:

-نوریا کجا رفت؟؟؟؟؟

-رفت مهسا رو ببینه....

اینو که گفت دلم روشن شد یه کم.....پس حالش خوب بود رفتیم

سمت آسانسور و سوار شدیم و رفتیم یه طبقه بالا تر.....

-مهسا تو کدوم بخشه کیارش؟؟؟؟؟

جوابمو ندادو بعد چند لحظه جلوی یه در شیشه ای وایساد و سرمو

بلند کردم و از نوشته ی روی شیشه قلبم تند شروع کرد به زدن.....

-بخش مراقبت های ویژه.....



گنگ به کیارش نگاه کردم و سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمیگفت

درو باز کرد و جلوتر رفت پیش پرستاری که اونجا بود و یه چیزی بهش

گفت و بعدم اومد سمت منو رفتیم داخل یه راهرو دیگه ....نوریارو

دیدم که روبروی یه پنجره ی شیشه ای واستاده بود و داشت گریه

میکردند خودمو رسوندم پیش نوریارو....قلبم داشت از جا کنده میشد

نمی تونم بگم اون لحظه چه حالی داشتم وقتی مهسارو ....مهسای

خودمو بین اونهمه دستگاہ و سیم که بهش وصل بود دیدم چشاش

بسته بود.....سرش باندپیچی شده بود.....چشای خوشگلش بسته

بود...یه دکتر بالای سرش بود...خودمو بزور سرپا نگه داشته بودم...

قلبم دوباره درد گرفته بود...مهسای من ...چش شده بود.... کیارش

اومد کنارمو گفتم:

-مهسا حالش خوبه کیارش؟ ..... چرا بهم دروغ گفتی؟

کیارش سرش پایین بود نوریام گریه میکرد... که دکتر اومد بیرون و دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت:

-به خدا توکل کن پسر... قوی باش... اون به وجودت برا زنده موندن نیاز داره... پس قوی باش.....

گفتم:

-دکتر چطوری قوی باشم .. وقتی زندگی رو اون تخت خوابیده...

هان چطوری؟؟؟؟؟

بهم بگین اون چشه .... اون خوب میشه دیگه نه..... آره من مطمئنم..

دکتر سرشو تکون دادو گفت:

-با توجه به وضعیبت نباید اینا رو بهت بگم ولی باید واقعیت و درک

کنی پس بهت میگم.....

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-نامزدت.....تو کماست.....به خاطر ضربه ی شدیدی که به سرش وارد

شده...علائم حیاتیش زیاد بالا نیست ولی اونقدرم نا امید کننده نیست

که بخوایم قطع امید کنیم بهت قول میدم به محض اینکه تغییر کرد

علائم حیاطیش رفت بالا بذارم از نزدیک ببینیش.....

به خدا توکل کن.....و قوی باش به بیشترین چیزی که الان نیاز داره

دعاست.....

حرفاش قابل هضم نبود برام...چه حالی داشتم...احساس نابودی

میکردم...مهسای من.....تو کما.....این چه امتحانی بود...من نمی

تونستم تحمل کنم.....آخه چرا؟؟؟؟؟؟

میدونستم سوالم جواب مشخصی داره ولی برای اینکه یکم امید تو

دلم راه پیدا کنه از دکتر پرسیدم:

-چقدر طول میکشه از کما بیاد بیرون...

سری تکون دادو گفت:

-با خداست پسرم...ما هرکاری از دستمون برمیومد انجام دادیم

اون یه ذره امیدم پر کشید دکتر رفت و من همونجا از پشت شیشه

...به تمام زندگیم چشم دوختم.....و قلبم براش بی قراری میکرد...

دلم برا چشمای عسلیش تنگ شده بود.....دلم برا...وجودش..تنگ شده

بود...برا نوازشش و لمس کردنش....عمر خوشیم چقدر کوتاه بود

سرمو تکون دادمو گفتم:

-خدایا....بهم پیش بده....من قدرت بی اون زندگی کردنو ندارم.....

-کیارش شما اونروز چطوری متوجه شدین که مهسا تصادف کرده؟؟؟

کیارش نفس عمیقی کشیدو گفت:

-بچه ها خبرشو بهم دادن...بعد اون تلفن که از ماهان به مهسا کرده

بود

بچه ها مراقبش بودن ولی متاسفانه کاری که نباید میشد شد.....

از عصبانیت دستامو مشت کردم و گفتم:

-یعنی می‌خواهی بگی کار اون عوضی بود آره؟؟؟

با تاسف سرشو تکون دادو گفت:

-آره متاسفانه... ولی خوشبختانه بچه‌ها گرفتنش و تو بازجویی‌ها به

خیلی چیزا اعتراف کرده.... به خاطر اینکه مهسارو از بین ببره دست

به یه همچین ریسکی زده... چون فرار مهسا باعث شده اینا

تشکلاتشون از هم بریزه.... ماهان و به‌شخصه مقصر دونستند بهش

گفته بودن باید مهسا رو بکشه وگرنه خودش کشته میشه...

از شنیدن حرفای کیارش حال عجیبی داشتم.... دلم می‌خواست اون

عوضی رو با دستای خودم خفه کنم به کیارش گفتم:

-حالا تکلیف ماهان چی میشه.. امیدوارم مجازات سنگینی براش در

نظر گرفته بشه...

کیارش لبخندی زدو گفت:

-با اعترافات اون ...خیلی از افراد تشکیلات ...و اون کله گنده ها لو  
رفتن و دستگیر شدن....و همشون ۱۰۰%تو دادگاه به اعدام محکوم  
میشن....

خوشحال بودم که اون بالاخره به سزای عملش میرسه....

دوباره یاد مهسا افتادم ....مهسای من...الان دوهفته میشه که تو

کماست...علائم حیاطیش بالا بودو دکتر بهمون امیدواری داده بود که

اگه همینجوری پیش بره به زودی از کما خارج میشه....منم چند روز

بعد از بیمارستان مرخص شده بودمو ..امروز با هزار تا زحمت و گریه

زاری مامان سمیره و نوریا رازی شدم از بیمارستان برم تا کمی

استراحت کنم... تو این چند روز یا همیشه تو بیمارستان بودم یا شبها

میرفتم سید مظفر که برای مهسا دعا کنم....

از خدا می خواستم که اونو که همه ی زندگیم بود بهم برگردونه...

\*\*\*\*\*

-الو...نوید...زود بیا بیمارستان...

و صدای بوق اشغال.....

تمام قلبم داشت از جا کنده میشد.....یعنی چی؟ چرا نوریا گریه

میکرد...چرا..یعنی مهسا....

نمیدونم خودمو چطوری رسوندم بیمارستان.....

نمیدونم خودمو چطوری رسوندم بیمارستان.....رفتم سمت بخش

مراقبتهای ویژه.....



مامان و نوریارو که پشت در بودن دیدم... داشتن گریه میکردن...

دوباره قلبم درد گرفته بود... بازم کند میزد..... نکنه مهسای من....

بدون توجه به تذکر پرستار رفتم سمت پنجره شیشه ای... دکتر بالا سر

مهسا بود... اشتباه نمیکرد... مهسا چشماش باز بود... نمی تونم توصیف

کنم که اون لحظه چه حالی داشتم.... فقط اشک میریختم داشت نگام

میکردو دستشو آروم تکون میداد....

دستمو گذاشتم رو شیشه.... دکتر از حرکات مهسا متوجه شدو برگشت

سمتم... لبخندی زدو به پرستاری که کنارش بود یه چیزی گفت و اونم

با لبخند اومد بیرون سمت من.....

بعد پوشیدن لباس مخصوص رفتم تو اتاق .....

تو این چند وقت مهسا رو فقط از پشت شیشه دیده بودم...وارد اتاق

شدم پاهام میلرزید...با هزار زحمت رفتم سمتش وقتی کنار تخت

رسیدم...دکتر لبخندی زدو ....گفت:

-دیدي خدا چقدر مهربونه...اون بیمار خوشگلمونو بهت پشش داد....

اونو بهت برگردوند...پس قدرشو بدون....خدارو شکر کن

از شدت هیجان ....نمیتونستم حرف بزنم..دکتر متوجه شدوگفت:

-به خودت فشار نیار...هیجان برات خوب نیست.....

فقط سرمو تکون دادم...اون رفت بیرون...

آروم رفتم کنارش داشت نگام میکرد اون چشای خوشگل عسلیش که

دلم بی نهایت براشون تنگ شده بودخیس بود...اشک رو گونه هاش

میریخت...

اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-چشم عسلی به زندگی خوش اومدی....

اومد حرف بزنه اما صدا از گلوش خارج نمیشد... و با تمام

سعیش.. خیلی ضعیف شنیدم که گفت:

-نوید.....

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

-جانم... دلم برا صدات تنگ شده بود مهسا... مهسای من... ازت ممنونم

که تنهام نداشتی... وگرنه من.. من... دق میکردم... نابود میشدم...

دستاشو بوسیدم... به بالا نگاه کردم و گفتم:

-خدایا نوکرتم....

چند دقیقه بدون اینکه حرف بزنیم بهم نگاه کردیم... با نگاهامون حرف  
میزدیم.. توی نگاه هردومون ...حس زندگی موج میزد...زندگی که قرار  
بود...از اون به بعد داشته باشیم....

\*\*\*\*\*

از اونروز که از کما در اومدم تا الان که با لباس سفید عروس توی  
خونه مشترک خودم با نوید هستم...۴ماه میگذره.....من بعد تمام این  
اتفاقا..حالا خوشبختی رو با تمام وجود حس میکردم....خوشبختی رو  
که خانواده نوید و خودش بهم هدیه داده بودن ...و تمام کمبودام تو  
این بیست سال جبران شده بود...حالا مادری داشتم که برام نگران  
باشه...خواهری که سنگ صبورم باشه....و شوهری که بهم حس زندگی  
بده....اما خانواده خودم پدر و مادری که منو به وجود آورده بودن  
حتی حاضر نشدن....بیانو خوشبختیمو ببینن....

-نبینم خانوم گلم تو فکر باشه...مثلا امشب شب عروسیمونه ها...

با صدای نوید به خودم اومدم بهش لبخند زدم و خم شدم گونه امو

بوسیدو گفت:

-خوشگلم دیگه غمگین نبینمت.....

نگاهی پر از عشق بهش انداختم و گفتم:

-به خاطر همه چی ازت ممنونم....عزیزم....تو و خانوادهت....باعث

شدین....بفهمم خوشبختی یعنی چی؟

نوید نگاهی بهم انداخت و بایه حرکت سریع بلندم کردو در حالی که

منو به سمت اتاق خواب مشترکمون می برد....گفت:

-تو هم باعث شدی...من حس قشنگ دوست داشتن و عاشق شدنو

تجربه کنم.....

منو آروم خوابوند تو تخت و خودشم کنام خزید... به صورتم نگاه

کردزیر نگاهای گرم و عاشقش داشتم ذوب میشدم و این حس وقتی

بیشتر شد که با ولع شرو به بوسیدن لبهام کرد و دستش آروم روی

شکم لغزید..... و من اونشب با همه ی عشق و احساسم با نوید

همراه شدم... و هر دو دنیای جدیدی و پراز لذتی رو تجربه کردی.....

\*\*\*\*\*

به اینجا که رسیدم... سکوت کردم... سرمو بلند کردم و دیدم بچه ها

بهم خیره شدن.... لبخندی زدم و گفتم:

-چگونه... نکنه انتظار دارین بقیه اشم بگم... پاشین پاشین... خودتونو

جمع کنین...

-سارا گفت:

-چون من می خوام این داستانو بنویسم فقط به من بگو...

نوید گفت:

-خجالت بکشین دیگه چیو می خواین بدونین....من و مهسا و نوریا و

کیارش دیگه همه چیو گفتیم که.....

و همه زدند زیر خنده ...

همون لحظه صدای گریه ی نفس دختر خوشگلم بلند شدو در حالی که

به سمت اتاقش میرفتم گفتم:

-نوید زنگ بزن ...پیتزا بیارن...اینا شامم اینجا افتادن..

بچه ها با اعتراض گفتن:

-بده افتخار دادیم..

و من دیگه جواب ندادم... و رفتم تو اتاق نفس... دختریه ساله ام که با

خنده هاش و بودنش زندگی گرم منو نویدو گرمتر کرده بود....

پایان